

مجموعه از قصائد و غزلیات و مطایبات
میرزا سید جعفر ابن میرزا نظام لشکرنویس قزوینی

۱۲۸۴




کتابخانه
مجلس شورا

اگرچه از کثرت افسردگی و حوادث زمان طبع این فسرده‌جان را شگفتگی باقی
نمانده که تواند اسمی از شعر برد تا چه رسد بآنکه از بحر خاطر بغواصی طبع فکر گوهری
برآرد و بگوهری او را برشتهٔ نظم درآرد ولی چون اهل فطرت بخصیر تاب مجذب گلستان سرشت
واز مهد وجود بحر سلطان عشق در کشور دل نشسته بودند ایشان را حال که باشم بهیچ وجود
کاه کاه بتعلیم استعداد از حقیقت آگاه یعنی اهل مناسبت زبان دگان و زان اگرچه پرشنید
نظم درآمده که نسخه تامل شده بود خواستم جمع آورم اگرچه در نظر صاحب نظران
خزف تیز از بها نات سن است لکن چون اکثر در مدح امامان این و ترانی بود
دانستم که هرچه باشد دوستان اهل بیت بنام نامی ایشان خواهند پسندید

عشق از نگر دو حصه را این عقل نافرجام را — زاب حیوة قرب حق نوان کشت بنیاد جام را

تا چند ای نفس دو بین دل بسته بر این — شمعی برافروز از یقین آتش زن این دام را

صد ره اگر سوی حرم در رهی — تا خانه جوئی نی خدا آن مسجد و آن اصنام را

راهی بسوی وصل او زین ره رو توجه — گر کام خواهی یک قدم از خود برون نه کام را

دل با سینه رو از هوا در وی محو خدا — خواهی گر او را حق نما بردای این اسلام را

تا نفس دون پروری — آری نخل هم از کف علم کل انعام را

زاهد طلب کار جنان من سنت — مرغان یک کیمیا داجن دام را



مغنی زنخوت سر گران با عاشق مپاوگر — غافل که حق واندیشی این سر برآید ام را

شیخی که از خطر ریا رو سوی حق دل از نخوا — کی خواهش عبد الصمد بن صنام را

در ایضا

بازا ای ساقی دارکو زمری عشق شعله خو
ترسم ز بیم سوختن غوغا برآید خام را

در توحید

خلق هر حرم بعز زاینده در دوست — من هر دل مقیم کین حرم حاصل است

کعبه و دیر مخواه از همه کان دوست حج — کز همه جا او برون در همه جا روبروست

ناله ناقوس دیر با بانگ اذان حرم — هر دو بیاد یکیست مختلف از گفتگوست

در پر پروانه هم سوزش از آن آتش است — گر از عشق او شمع چنین شعله خوست

ترشی و تلخی بزم صحبت کوش کن — یک ببین مگوی چون همه از آن یکیست

از می سودای او ساغر ایام را — خنده گهی در دهن گریه گهی در گلوست

سرو بس مجد او مانده بیجا مقیم — فاخته کوکو زنان در طلبش کوبکوست

زمزمه عشق اوست شورش بلبل بباغ — ورنه رخ گل کجا در خور این ہای و ہوست

در نصایح — غزل

گرچه بود بی‌نشان وز همه چشمی نهان
در دل او را عیان تا قصه ارجاربوست

در مدح و ستوده نعت مخلوقات سید موجودات خاتم النبیین سید المرسلین گفته شده

عیان از والضحی روی محمد    نهان واللیل در موی محمد
بود با سر کشی ها ترک گردون    اسیر خال هندوی محمد
نباشد نخل طوبی آنکه گویند    بغیر قد دلجوی محمد
قبول حق کجا گردد نمازی    که نبود قبله ابروی محمد
کلیم ارزو زن شد موسی که آمد    بمداحی سخن گوی محمد
از آن قرص مهر و مه که باشند    دو دور اشکر بشکوی محمد
نلغزد بر صراط هم پای آنان    بدستاویز گیسوی محمد
چه باک از ریگ جهان دشمن گر باشند    یدالله زور بازوی محمد
علی کامد بمیزان بزرگی    مقابل در ترازوی محمد
چه بودی حال داور گر جهنم
نمی ترسید ای از خون محمد

غزل    ورد یف

در نعت مفخر کل موجودات رسول محترم بارگاه ولی مع الله اورنگ نشین قاب قوسین او ادنی

فلک شد توسن رام محمد    مه و خور هندوی بام محمد

ازان

از آن جبریل را ایزد امین خواند    که می آورد پیغام محمد
نخستین نقش بود و آخر آمد    که باقی باشد ایام محمد
بود گاو زمین و شیر گردون    چو آهو بسته دام محمد
خوشم با تیره بختیها که مانند    بموی عنبرین فام محمد
دو سه روضه صفت گر دشمن آید    چو گردون بی قهر قام محمد
غضنفر فرید اللهی که دستش    بدی در رزم بهسام محمد
علی گر آب تیغش شد بی وی بیفت    زلوث کفر ننگ کام محمد
نبخشد گر محبان علی را    کجا از دوزخ کام محمد
شمارد گر مرا داور از ایشان
نباشد دور از اکرام محمد

غزل    ورد ایضا

در مدح مظهر عجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب غالب کل غالب علی بن ابی طالب

آن نه زلفست که بر گرد رخ دلدار است    چین بچین تو ده مشک است که در تاتار است
علم الله که عنبر نتوان گفت از غیر    بند آن بوی و سلاسل بلکه انجار است
چشم بد دور از آن چشم که در گوشه باغ    بخود افتاده و بیک نرگس بیمار است

خال مشکین تو بر عارض گندم گون است
راست در بار چو هندو بچه ای بر خاراست

چشم آلودهٔ بخواب تو چو دو مردم مست
خفته در بستر که در برون و دل پر اسرار است

راه بیرون شدن از عشق نمی‌بینم از آنک
نقطه را کی گذر از دایرهٔ پرگار است

شیخ و آن سبحه و دستار و ردا و سر و ریش
من و آن خرقه که اندر گرو خمار است

آشیان و قفس و گلخن و گلزار یکی است
مرغ دل را که چو عشقش بگل و گلزار است

عجبم از هوس این دل مسکین که چرا
ارنی گوی همی در پی آن دیدار است

که ز رنگ جلوهٔ انوار علامات تو بطور
خر موسی صعقا گوش زد اسرار است

سر سید آن شجاع عرشهٔ ایوان نجات
دست حق آنکه بهر معرکه بی کرار است

نور حق شمس امامت که ازو چون خفاش
کور تا صبح قیامت نظر اغیار است

گر کسی طوق بگردن فکند در طاعت
نامهٔ بخت وی آویخته شد زنار است

دشمن از رشک تو تشنه بمیرد گو که مرا
ساغر از ساقی کوثر همه سرشار است

بر تو ای شیر خدا کرده سته رو صدقی
برگزیده است چه ساده اول یار است

تا بود سامریان از پی گوساله روند
این همه خود منقصت بار که داد ار است

خسرو امدح تو گفته داور قلم
چون خزف با گهر آویخته گل با خار است

لیک

لیک موری بمحی بر در سلیمان بردن
وا ستانیست که دستانهٔ هر بازار است

غزل

در مدح امیر المؤمنان و باعث ایجاد دو جهان محبوب خالق منان و نور سبحان علی بن ابی طالب

جز دل شادی که با غم تو قرین است
کیست که فارغ ز درد دنیی و دین است

با چو تو روحانی ار بغلط بهشتم
نام ز یوسف برم ضلال مبین است

خلد برین گوشهٔ ز کلبهٔ ما رای
خلد همی از برای گوشه نشین است

سنبل گیسو بطرف نرگس مستت
راست چو آهوی چین بنافهٔ چین است

در نظرش کم ز باد آتش فردا
خاک وجودی کز آب عشق عجین است

با تو مرا دوزخ است خشت و منقی
دور ز تو جحیم از خلد برین است

قد تو را گو بپیش که سرو روان است
روی تو را خوانش که ماه زمین است

ماه اگر سرو قد و عالیه زلف است
سرو اگر ماه روی و زهره جبین است

شاد ز می شو برغم زاهد غمگین
کش بدر ره بخلد هر که غمین است

می بخور و غم مخور که آتش فردا
خاصهٔ آن خس که خصم سرور دین است

سرور دین شاه اولیا که حسودش
سوی درک رهنمای دیو لعین است

پادشاها ای که بهر خاک در تو — تشنه چون سلسبیل رحمت معین است
ملک مسخر تو را بقوت بازو — نی چو سلیمان نشان ز نقش نگین است
پیر همی خوانم و جوانت نگویم — کس نبرد ظن که این خلاف یقین است
آن نه تو را از جمال و قامت زینت — وین نه تو را گویم از شهور و سنین است
هست جوانی که بخشش و کوشش — پیر بیا زور و عقل و رای متین است
من نتوانم که حد وصف تو گویم — ای همه تو مجلی ز وصف تو این است
کی ز بزرگی چنان که شأن تو شاید — میکند تر گر اشک چشم دو عین است

داغ غلامیت نقش جبهه دور
گرچه سکان ز انشان ملوح یمن است

غزل — ولد ایضا

در مدح سیدة النساء و یکی که در بحر حشم انبیا ام السلاطین و زوج مهر الکونین فاطمة الزهرا علیها السلام

ای آفتاب تابان آیینه رو رویت — لیلای لیل از جان عنبر فروش مویت
سوی تو رو نهادن از جمن منی نیابد — دارم بسوی آن رو کو راست رو بسویت
ای کعبه مقاصد تا خود چه مطهر تو — کاحرام بسته جانها چون حاجیان بکویت
یک خنده صبح صادق از لعل گوهر ریزت — یک جلوه مهر رخشان از طلعت نکویت

ارمرد

از سرو خوش خرامت خرم ریاض جنت — مشکین مشام حیدر از زلف مشکبویت
تا منظر جلالت گوهر فشان ره گرکوه — جنت یکی ز باغت کوثر یکی ز جویت
امی بانوی قیامت نام تو را ز خرم — دانم که می طرازد او ز ریم جویت
گر تو شفیع گردی با جرم هم نسوزم
دانم که می ببخشد ایزد بشرم رویت

غزل در مدح جرعه نوش خمستان خلاصه دودمان زبده بنی آدم برگزیده حضرت ذوالمنن ابا محمد حسن

کجا ای مرغ دل با این ضعیفی ها تو دارا بنیش — که نسر چرخ پر سوزد اگر جوید مکان بینش
بحمدالله دلیلم شد بر آن عاشق تقی آیکو — نجوید خضر اگر جوید بسی گرد قدم نیش
ز شوق زلف مشکینت دلم در سینه آمد شیری — که اندر آشیان هم خست دور از دم آرامش
نخواهم از فلک جز نامرادی زانکه بنیم — بود پیوسته ناکامی عاشق دولت کامش
ندارد کس نشان از کوی یار و ده لو — که جویم من ز رهرو راه و آور روی تیغ کش
ز سر کردم قدم زاغاز ره چون خم کلاغر — با این بی دستی و پائی کی توانم دید [illegible]
وصال دوست میجویم دل نالان ز دو — که آید بچه کاز اخنده از آن جوش خاش
من و خاک سر کوئی که از شور افزا — حرم چون حاجیان چاه جان عنبر از جان احرام کش

فروغ چشم جهان بود آن شاهی که در تن | چو حیدر و باشد از ایزد بداد جنگ انگشت
اگر ذات حق را در گوهر جهت ساختی | که چون خلق خویش آمد زین خلق بخشش
ز بعد ساقی کوثر حق و خلق از بر | جهان کانو از سبحانی عیان بخشش

غزل — وله

کجا محروم کردم از در این شه کریم باشد
بهشت جاودان یک تشنه از خاک آن عشق

در مدح خامس آل عبا ... ورده کنار زهرا که تا ز عرصه کربلا محشر الکونین نموده العشقین

آن روی که مجمع صفات است | آیینه حق تعالی ذات است
بر تشنه لبان غبار کویت | جان بخش چو چشمه حیوان است
با لشکر غمت چنان که ریزم | هر دو جهان که ثبات است
از سحر نشان نبی نیاری | آنجا که نشان معجزات است
صد بار اگر کعبه پوید | بدخواه تو از اهل نجات است
من در طلب تو پویم از خلق | گویند خلاف حکمت است
با هر که بجز تو بسته ام عهد | در هم شکنم که بی ثبات است
زین بند رها نیم مبادا | کین سلسله حلقه نجات است

در حسرت

در حسرت کوی دوست داور | چون تشنه لب که فرات است
آن شاه که حشمت جلالش | بیرون ز وه دامن جهات است
شاهیست که بی قبول آن کس | ... موجب لعن کر صلوات است
پرورده دامن بتول است | نوباوه فخر کائنات است
اصل گهرش ز طیبین است | بیخ شجرش ز طیبات است
لب تشنه کربلا که خونش | در راه خدا زکات است
شاها ز تو هر که رخ بتابد | گر پیل فلک بعرصه مات است
آن روز که روسیاهی خلق | در نامه عیان ز سیئات است

غزل — وله ایضا

من شاد بلوح مهر آن شاه
کازادی من همان برات است

در مدح دو نهال گلشن زهرا و دو شب چراغ آسمان ... ابو محمد الحسن ... الحسین

خوش آنکه بی تو نشینند به ... | که بی جمال تو دیگر چه حاصل از بصرم
که گفت می نشود جمع با هم آتش و آب | ... دل آتشین و چشم ترم
بس است چهره زرین مرا ... | چه غم اگر نبود گنجهای سیم و زرم

گرز گاه منی چون تو اسم از تو گردی بخت | که نیست جز سر کوی تو ملجأ دگرم

اگر به روز دوم باغبان به قهر زند | که خود بگلشن ایجاد نخل بی ثمرم

بیاد شمع رخش روشن است خلوت دل | چنان که باد بیاد رخش با قمرم

من آن بهشت که آدم بگندمی نفروخت | ز اهل دوزخم از خود نسیم چو جگرم

از آنکه با هوس در که حسین و حسن | چنان خوشم که بباغ بهشت در نظرم

دو نونهال برومند گلستان رسول | دو گوشواره عرش خدای دادگرم

دو شمع مشعله افروز خلوت زهرا | دو آفتاب جهانتاب شاه جن و بشرم

ز کوی آن همه راه سوی باغ نعیم | ز لطف این همه غمی از جحیم بی خبرم

از آن دمی که شدم مرغ بیابان مشغول | برد غبار پی تو بیاد بال و پرم

غزل — وله ایضا

مرا به مهر همین افتخار بس داور | که نکته سنج بمدح شبیر و هم شبرم

در مدح سید الساجدین و فخر العابدین و در تشریح محاسن حضرت امام زین العابدین علیه السلام

آن دهان یا حقه لعلست در در ثمین | یا نبات مصر یا تنگ شکر یا انگبین

زلف یا سنبل پراکنده بطرف لاله گل | خال یا عنبر فشاندی بر عذار یاسمن

باز

باز ای ترک خطائی از چه ترکتازی | زلف خم در خم فرو آویختی چون مشک چین

روز و شب میخواندمی آن زلف و رو را دو شب | روز و شب گر روز و شب با یکدگر بودی قرین

ماه من از چهره داری آنچه بر روی گلی | ترک من بر لب تو را انگشتری سلیمان در نگین

چشم مستش را نخوانم آهوی چین خطا | کاهو از فتنه نبود در بیابان و چمن

سرو میخواندم قدش را سرو را نبود خرام | ماه میگفتم رخش را مه نمی گردد زمین

از هوای مستی عشقت ای نگار سرو قد | از هوس من گرم و صنعانی نگار چین

لیک چون در و گهر این بندگی سر تا نقش | میشود آویزه گوش زعقل و ور من

چند چون نادان بسنجم زر و آرزو | چند چون طفلان اسیر خط و خال آن نگین

تا کی ای دل قرین فرع آخر اصل جو | تا کی ای طبع این پستی یکی بر تر نشین

عاشقی گر میکنی ای دل بجو عشق شاه | نونهال باغ حسن آن امام چارمین

آن طبیب جان که بیمارش روح القدس | آن ادیب دل که بجبهه خوان او روح الامین

غزل — وله ایضا

بروش این شعر در زهاد فخر کنعان | سید سجاد شمس الدین زین العابدین

در مدح نور الانوار و فخر الافخار امام صابر و مولای هر ذاکر و شاکر امام محمد باقر

روی تو با آفتاب همسر دعوی کند — خال تو با سود مشک تبت یکی گل درکش

در غمت از من مخواه طاقت و آرام دل — بر سر آتش نکو دید نشیند ز جوش

تا تو نگیریم دست طی نشود ره که هست — خوار جدائی بپا بار صبوری بدوش

خواه بسوزی بقهر یا بنوازی بلطف — من سر تسلیم پیش حلقهٔ طاعت بگوش

گر تو دهی رخصتی آب حیوان هست — نیوور از جوی خلد جرعه کشم نوش نوش

دوش پی جستجو خضر رهی سوی عشق — هاتف غیبی نمود گوش زدم این سروش

داور اگر طالبی در طلب دوست جو — پای زسر کن بسر جانب با فر گوش

هادی دین نبی عالم علم ولی — حاکم جن و ملک ملجا خیر و دو نوش

داد گرا از کرم داد فقیران بده — گر زگدایان درمی نپسندی خروش

خوار خطایم چنان دامن تعظیم ده

غزل — کش شوان لب اسیام تا تو نسازی نیوش — دله الصفا

درمدح آفتاب فلک احمدی و ماه آسمان محمدی شمع شبستان علی امام الجن والانس جعفر صادق

چشم او با سامری در سحر انباز آمده — کین چنین در فتنه سازی شده

هر که گردید چشمش آن صفهای مژگان کو بگفت — ای عجب کز چنین غزال او کان آمده

تا که این

تا که این صیدی ز نو بسته دام تو شد — گر هوس در سینه مرغ دل به پرواز آمده

در کمر عمر کس هنر بس گورون — از نیاز هر دو عالم شیوه ناز آمده

دل که یک صید ضعیفی پیش نبود در — از چه هر جا شهسواری در تک و تاز آمده

و بک ای مرغان گلشن سوی صحرا که — کبک اندر وادی خسرو شهباز آمده

سهم اندر وادی دل شهره گشتم — او اگر از دلبری در شهره ممتاز آمده

چون گدا اول بسر کوش با سینه وفا — لحظه صد بار سکین رفته و باز آمده

داور ار خواهی نکو انجام خود را ز ابتدا — دامن آن گیر کو صاف و قرین آغاز آمده

آن ششم سرخیل انس که کمال صدق خود — محرم اسرار الهی محرم راز آمده

حضرت صدر که کمتر پایه جاهش قدر

با فراز طاق قصر عرش انباز آمده

درمدح سرور اولیا برگزیده خدا امام دو جهان موسی و عیسی حضرت امام موسی الکاظم ع

روی تو صبحی که از و عید شود بر بام — موی تو شامی که قدر روشنه قرن جشن بام

با رخ و زلفین تو صبح چه و شام کدام — کشور عشاق را آن دو بود صبح و شام

کس نشنیده م که دید جز رخ و زلفین تو — سازنش اسلام و کفر الفت نور و ظلام

از رخ تابنده‌ات مهر جهان شد بابر / وز قد بالنده‌ات سرو چمان از خرام
بلبل باغت شود گل اگر آید بباغ / هندوی بامت شود مه اگر آید ببام
آنکه حلال تو شد خون جهانم چو شیر / بی لب نوشین تو آب حلالم حرام
یاد نکرد از وطن آنکه تو بردی اسیر / راه رهایی نجست آنکه تو بستی بدام
هم نفس از نام و ننگ با من بیسر مگو / کیسه درویش و زر عاشق و ننگ و نام
هر که سخن گوی شد خسته شاهی کرد / داور مداحی زاده فخر الانام
شاه فلک بارگاه خسرو انجم سپاه / آنکه بحکم خدا رهبر خلقی امام
موسی کاظم لقب کز شرف اسم او / یافت لب با کلیم اذن ز حق در کلام
ای مه احمد لقا خسرو حیدر سخا / شاه حسن دستگاه میر حسین احتشام
گشت ز بازوی تو ملت حیدر قوی / یافت ز احکام تو شرع محمد نظام
حشمت و جاه ترا صد چو سلیمان گدا / هندوی خال ترا یوسف مصری غلام
پادشها هر کسی توشه بمحشر برد
حب تو در روز حشر توشه من والسلام

در مدح غریب الغربا و معین الضعفا المقتول بالسم ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام

بیا

بیا که رخ نفشان طره مطرا را / ز هر شکن بشکن نرخ مشک سارا را
من و دهان تو و قامت تو گو منه / بر آن دهان می کوثر نهال طوبی را
اگر ز ماه فروغی طلب کند دمی / چگونه عذر بگوید عذار عذرا را
رسیده کار بجانی ز جور مه رویان / که بعد از این بدهم دل بتان زیبا را
کرشمه آنکه بپوشم ز خلق سوز درون / بگو چه میکنم این اشک چشم پیدا را
از آن زده دیده مجنون ربود خواب بسحر / که هم بخواب ببیند جمال لیلا را
مطاع من دل و ایمان که میبرند دراین ره / بغیر بردن دل رسم اهل یغما را
بگلشنی شده‌ام با نیان که گل پیش / باغبان ندهد فرصت تماشا را
بریز ساقی مجلس شراب عشق بجام / که مست عشق شوم نی غم دنیا را
بدیگری ندهد بوسی ای عروس بنگال / که طفل می نفریبد لعب و انارا
من از گدایی درگاه شاه بستانم / بهیچ ملک سکندر شکوه دارا را
امام ثامن ضامن رضا که زنجیرم / ز خاک مقدم او طرح چرخ خضرا را
شهنشهی که خدا از طفیل خلقت او / نصیب کرد با آدم وصال حوا را
ز زیب از قد دلجوش جویباری / فروغ از رخ نیکوش باغ زهرا را

جهان خدیوا داورا کمینه بنده نشست      از آن بچشم نیارد جهان والا را
همان به ملک جهانی که آشیان خفت
خیال می نکند خیر باغ عقبی را

در مدح سرو گلستان رضا و شمع شبستان حیا خاصه و خلاصه دودمان جلیل حضرت امام محمد تقی علیه السلام

دگر امروز از خدنگ کدامین صید بسمل شد      که در قلم نظر آمد زدودی عقده های دل
چو من ای شمع مجلس کس نشان هم گرفتی      که من جان سوزم از پروانه زار سوخت در محفل
ز گلشن گر بیا خواری چه با بلبل فغان دارد      چه ازم من که یک گل دارم و صد خار اندر دل
نگاهی از تو اجی سیا دارم باشد جان را      ز هر ابنای آسمان تو مرا امروز مشکل
چو در خونم کشتی بر بلا رحمت نظر آن کرد      با بید دلم بنگر که کین صید است قابل
چه حاصل شرح وصل او ز هجر من دلم آن هم      که مرد غرقه را از خنجر چه سود از قصه ساحل
چو توان بر گشود از طره لیلی دل مجنون      چرا بیهوده گویی پند آن دیوانه عاقل
خدا را ساربان آهسته کش محمل جانان      که تا از پا بر آید جوار و پس مانده محمل
بفرداد او دهد جانان وعده وصل ای حسب هجران      سرت گردم شتابی کن که با هجر است مستعجل
کجا عشق من و حسن تو را با هم توان گفتن      که این مرد و دهر مرد و وهو آن عقل و قل

بلبل:

نمیدانم چه مستی باشد اندر این اعراب      که در وجد آمد از او بوسه کرسی صبح و گردش قابل
سر آمد گوییا داور سخن در مدحت شاهی      که مهر او سرشت ایزد مرا از اول آب و گل
شهنشاه سلیمان فر جهان داور جهان داور      ضیا چشم هر ضیا فروغ شمع هر محفل
امیر مشرق و مغرب ضیا بوسه که تو بر شب      بهین نسل ابوطالب امام دین شاه عادل
تقی آن شه که در چرخ سخا مهری بود دایم      چنان کز حق جوادا داور القاب آسمان انزل
شها حاسد کجا پی میبرد بر اصل ذات تو      که بر چشم خرد از جهل دارد پرده حایل
ولی در دیده حق بین چو در سیر آخر خورد را
تو افزون تر ز هر افزون تو کامل تر ز هر کامل

در مدح شفیع المذنبین و انیس المحبین فخر الاولیا شمع فروزان محفل هدا علی نقی علیه السلام

چند روزی شد که امیل ترک دگر کرده      از تو تا دید صبر دانم فکر دیگر کرده
از کدامین صید که کمند تسته امیل کرده      ما و کی از شهسواری نیست چه سر کرده
گر چو در خواب آمدی ای مهر خشان کرده او      کلبه ما را مدیر ملک خاور کرده
ترسم از کوی سلامت ناید از رای تا بیت      ای که دل را در طریق عشق رهبر کرده
مجمری افروختی ای آتش سوزان چه خبر      طره پیچان بر رخ چون دود مجمر کرده

بر ورق گوهرفشانی‌وار از آن شعر نغز — گوییا عظم در سلطان محشر کرده

آن شهنشاهی که گر یک ره به سوی گوهرش — به که در هر سال صد درج گهر کرده

آنکه گر او زنگ جانش را نهی بر روی نقش — بی‌سخن از قدر او صد پایه کمتر کرده

آن شهنشاهی که تا دربان درگاهش شدی — از تجمل بس تفاخر با قیصر کرده

هادی دین نبی نوباوه حیدر نقی — آنکه نام اطهرش را زیب منبر کرده

خسروا داور یکی خود از گدایان درت است — حاش لله کی گدا محروم از این در کرده

دارد امیدی که از لطف نجاتی سوی خویش

آمدی کنه رقیامت رو به کوثر کرده

در مدح کل کل پیغمبری قوت بازوی حیدری برگزیده باری تعالی امام مجتبی حسن بن علی العسکری

کو هادیی که یک نفسم یاوری کند — ما را هدایتی به ره عسکری کند

آن رهنمای خلق که بی جبرئیل وحی — چون انبیا به مرتبه پیغمبری کند

آن مشرق ولایت که در صبح رفعتش — مهری که تا ابد به جهان سروری کند

آن بحر بیکران که برون داده از صدف — یک گوهری که بر همه افسری کند

سالار هر دو کون حسن شاه انس و جان — کو را رسد که در دو جهان داوری کند

شاها

شاها از آن دمی که سگ خویش خوانده‌ای — داور به هر دو کون بلند اختری کند

دارد امید عاطفتی از تو روز حشر

آن دم که جد امجد تو داوری کند

در مدح خاتم الاولیا رهادی جمیع دنیها صاحب دعوت النبوه و الصورت حیدر غایب آسمان ولایت بکه از سبب عبادت المؤید من عند الله نور الاکوان خلیفة الرحمن برگزیده خالق اکبر فرمانفرمای قضا و قدر نوباوه حضرت خیر البشر امام ثانی عشر حجة ابن الحسن صاحب الزمان

آنکه در بحر ولایت گوهر است — خاتم حلقه اثنا عشر است

با نخستین شهش از یک جوهر — گرچه آخر بعدد در شمر است

شجر باغ ولایت را بیخ — گرچه خود هم ثمر آن شجر است

مرغ اندیشه به بام جاهش — نرسد گرش نه بال از پر است

آنکه از شومی کوته‌نظران — غایب از دیده چشمش بشر است

نور حق را نتوان دید آری — کان نه پیداست که حد نظر است

بصفت گرچه نهان لیک بذات — همچو نورشید که در هر بصر است

صاحب عهد شهنشاهی کو — هادی ملت جد و پدر است

خسروا طالع خورشید رخت / نه همان داور بی‌پا و سر است
تا کمر عهد تو در پایه چرخ / روز و شب چرخ زنان بی آرامست
روی همای کیانی ز رخت / دم بدم روز جهان تیره‌تر است
روی همای که از مار خسان / خرمن دین خدا شعله در است
روی همای که شیطانی چند / از پی این کسان حیله گر است
بین که دجال صفت قومی چند / از خری پیرو آن گوله خر است
دردمان خود بخیال خرها / فعله آن خرشان چون بنگر است
چند این مرده سگان را بغلط / جای در تمشیت ای شیر نر است
چند هر روبهی از حیله وری / غاصب جاه علی چون عمر است
رحم کن رحم که با این سگان / بی شبان گله همی در خطر است
وقت شد وقت که عالمگیرد / زانکه مر تیغ که دانم دو سر است

زبر و زیر کنی گر زایشان
عرصه ملک تو زیر و زبر است

ترجیع بند

بند اول

ای رو

ای روی تو شمع محفل آرا / موی تو کمند عقل دانا
ای روی تو قبله‌گاه اسلام / وی کوی تو سومنات ترسا
از روی تو یک طلیعه خورشید / از موی تو یک کنایه یلدا
فرهاد درخت هزار شیرین / مجنون غمت هزار لیلا
ای راز نهان آفرینش / از آینه رخ تو پیدا
با زلف و رخ تو شیخ و راهب / وارسته ز کعبه و کلیسا
ای سرو سهی قدت ز رفتار / بنیاد کن نهال طوبی
آرایش گلستان رویت / رونق شکن جمال حورا
هر شام فلک گشوده چشم / زانجم برخت پی تماشا
کشتی بمی و زنده کردی / این معجزه نسبت با مسیحا
ای مرهم زخمهای ناسور / ای داروی درد بیدلها
دارم ز غم تو شکوه لیکن / ترسم که اگر برآرم آوا

از آه دل آتشی فروزم
کز وی همه کاینات سوزم

مجنون کنی عالمی ز رخسار | گر پرده ز رخ فکنی پریوار
ناورده فلک بمصر خوبی | مانند تو یوسفی ببازار
از باده لعل می پرستند | در شهر کسی نمانده هشیار
از زلف و رخ تو گشت منسوخ | بتخانهٔ چین و مشک تاتار
بس شیخ که خرقه را بدل کرد | از کفر دو زلف تو بزنار
جز زلف و رخ و قدت ندیدم | سروی گل و سنبل آورد بار
چشمی که طبیب هر مریض است | خود خفته ندانم از چه بیمار
پروانه صفت ز عشق رویت | میسوزم و خود نمیشوی یار
دیگر چه کنم بچاره جوئی | جز آنکه ز دست تو بناچار

از آه دل آتشی فروزم
کز وی همه کاینات سوزم

بند ثانی

چشم تو بیک فسون نیرنگ | زد راه هزار دانش و هنگ
از وصل تو دست شوق کوتاه | از کوی تو پای آرزو لنگ
نقد دل و دین ربودم از کف | طرّاری آن دو زلف شبرنگ



رخسار تو آیتیست بیشک | آن آینه که نیستش زنگ
دور از بر تو صبوری دل | باشد مثل چو شیشه و سنگ
دارم عجبی که گنج عشقت | جا کرده چگونه در دل تنگ
یاد تو بدل نشسته در صلح | هجر تو بجان ستاده در جنگ
از ماه رخ ترا بسی عار | از سرو قد ترا بسی ننگ
تو در دل و این عجب که دورم | از کوی تو صد هزار فرسنگ
اکنون که مداوری جفا جو | باشد بجفا و جورت آهنگ
من نیز بر آن سرم کزین پس | در وادی عشقت ای شبآهنگ

از آه دل آتشی فروزم
کز وی همه کاینات سوزم

بند ثالث

دیدی آنچه خضر ز آب حیوان | من یافته ام ز لعل جانان
زاهد تو و سلسبیل رضوان | ما و می ناب روی جانان
آبادی خود نمی پسندم | آن دل که شد از غم تو ویران
از دست و لب تو آشکار است | اعجاز مسیح پور عمران

سرمست بکرشمه آمد آن کو    از باده لعل تست مخمور
در زلف تو دل چنانکه باشد    در پنجه شاهباز عصفور
چون ترک بخون نکن شتابان    چشم تو بقتل ماست مغرور
سودی نکند دم مسیحش    آنرا که غمزه تو کرد رنجور
از فتنه حسن تو بعالم    جز ملک غمت نماند معمور
ای رهزن لعبتان یغما    ای فتنه دلبران مشهور
زآن روز که رانده ای ز حضورم    خواهم که رسی چو نفخه صور

از آه دل آتشی فروزم
گر زوی همه کاینات سوزم

بند سابع

گر چشم تو ساحری کند ساز    از یاد برد نشان اعجاز
ای خطبه ناز دلربائی    بر نام تو خوانده چرخ آغاز
خط تو کشیده خط بطلان    بر حسن پری وشان طناز
کی سرو چو قامتت قدی داشت    برگ و ثمر از کرشمه ناز
در دام تو نیست غیر نخجیر    با مرغ دلم کسی هم آواز

فریاد

فریاد ز اشک دیدگان شوخ    طفلست و نهان نمیگذارد
گیرم که در قفس گشودند    کو بال که آورم بپرواز
جز یاد قفس در آشیان هم    فکر دگرم نبود دمساز
ای دیده پی نشه خیالش    کاشانه ز مردمان بپرداز
باز آر جفا و جور ای شوخ    ورنه بخدا چو پیش از این ناز

از آه دل آتشی فروزم
گر زوی همه کاینات سوزم

بند ثامن

ای آنکه ز عشوه که داری    دل در بر کس نمیگذاری
مشکین تو زلف بسته زنجیر    در گردن آهوی تتاری
سودای لب تو چشم بنداخت    از خلق طریق میگساری
آموخته گوئی از دل من    زلفین تو رسم بیقراری
جز آهوی چشم شیرگیرت    کی دیده کس آهوی شکاری
بر بند کمر که تا ببندم    هر سرو میان بجان سپاری
بگذار کله که تا کند ارد    خورشید ز سر کلاه داری

هم رخش بجلوه دار نامه ... دعوی نکند ز شهسواری
از زلف تو دارد آهوی چین ... این شیوه طرز مشک باری
در ماتم حسن خط آخر تو ... از زلف بنفشه سوگواری
ای لاله سخن بگو که در باغ ... کس نیست سزای داغداری
تو تازه و تر ز آب چشم ... چون باغ ز ابر نوبهاری
غافل که چو بلبل از جفایت ... من نیز بگریه‌ها و زاری

از آه دل آتشی فروزم
کز وی همه کائنات سوزم

چون چندان غزل گفته شده بود که ردیف حروف لازم آید لهذا بر چند نسخه دیگر نوشتم

شمع رخساری که آتش در دل کاشانه را ... کی مجال پر گشودن میدهد پروانه را
دل بیاد درفش از من میرود لیکن عجب ... روی از ویران بگرداند بود دیوانه را
میکند جمعیت دلهای پریشان آرزو ... با سر زلف تو باشد دست بازی شانه را
خسرو دل کشور خود را چو میخواهد خراب ... از که جویم بعد از این تعمیر این ویرانه را
بچو از جام کدامین ساقیم یارب چنین ... تا که از مسجد نمیدانم ره میخانه را

کردی تو ریه

گر قیامت را شنیدی شیخ شهر آید ببین ... از قیامت قامتی بگذار این افسانه را
خسرو او ز ما تهی سازیم جامی خویش ب

وله ایضا — غزل

تا کرده ساقی دوران پر این پیمانه را

زلف اهر کج آن عهوش افشان میکند ... آفتابی با بزیر ابر پنهان میکند
تا فروغ سنبل و گل یار دارد زلف چشم ... سرو با لالهم و گر آهنگ بستان میکند
باید ش از دل سپر سر در کف و جان در خطر ... هر که با سلطان عشق آهنگ سیکن میکند
با که کار ان نخواهد کرد ایم روز حشر ... آنچه با من محنت شبهای هجران میکند
در جهان آتیش آن شام از آن صبح رو ... رهنمائی با بصبح کفر و ایمان میکند
دل پریشان خاطر و من بجود و آشفته باز ... تا کجا دست صبا زلفی پریشان میکند

تا بجان واد رجه باز دیده گر کیر ور رخ

وله ایضا — غزل

آنکه اندر پرده دل خویش حیران میکند

تیغ ابرو را نهان آفت جان کرده ... رخنها بر دل ز ناوک تیر مژگان کرده
سنبل از مو گل ز رو سرو از قد و نرگس ز چشم ... خویش را امروز دیگر رشک بستان کرده
ای خیال روی جانان با دلم خوش کن که تو ... بر من آسان مشکل بید هجران کرده

عقل و هوش و دل از کف از یکی تیر ربای    خال هندو رهزن کالای ایمان کرده

لاله‌ها خواهد شد و از خاک ما دمید

در دل آن داغ نهان کز عشق جانانه بکرد

وله ایضا    غزل

آنچنان با یاد صیادم شاد در کنج قفس    کش نه خاطر شد فراموش گلستان در قفس

از فراق سیر بستان با هزاران خون دل    گلشنی آراسته‌ام زین چشم گریان در قفس

بر شکسته بالی سینه کام خشک و دیده تر    از فراموشان صیاد اسیران در قفس

دور از زندان عشق در درون سینه دل    طایری کافتاده از گلگشت بستان در قفس

نیست کس آشفتگی جمعیت گلزار را    دیده‌ام بس از چه رو خوابی پریشان در قفس

جز دل او نبسته جمال الدین که دید

در جهان صیاد در امرغ سخن طوطی در قفس

وله ایضا    غزل

بگشود قضا تا ز ازل بال و پر ما را    جز دام تو بر بست ز هر سو کمر ما را

جز آنکه نبرد از سر کوی تو غبارم    دیگر چه بود خاصیت این چشم تر ما را

جز گم شده دل راه بر منزل نبرد ای    دانم که نسوخت نبود راه بر ما را

شادم که ز بیم دی و اندیشه بهاران

وله ایضا    غزل

فارغ

فارغ از رحمت قضا کرد بر ما را

همراه صبا بوئی از آن زلف معنبر کن    جهانی را چو مجموعه‌ای چین بر هم کن

مرا تیغ تو جان بخشد اگر خود نه خواهی    برای قتلم ای قاتل از این پس فکر دیگر کن

بکشتن نیستم گر لایق و می‌سازی آزادم    ز رحمت‌های بی شمار افکن خدنگی بر شهید کن

بمحشر پرتوی افکن از آن رخسار بر روز    ز غوغای دل از کف داده کانت بمحشر کن

نشوی دست تا از جان نیابی وصل او

وله ایضا    غزل

نبرک این دل انگشته کن تا ترک این سر کن

کجا تا برکشم از رخ نقابی    که سر زد از دل شب آفتابی

کنه از بار دلها چین زلفش    چو دل در سینه من اضطرابی

بدان ماند دو زلفش بر سر دوش    که بر سروی کشاید پر غرابی

بهار باغ رخسار تو دارد    ز اشک و آه من برق و سحابی

خیال روی جانان در دل ما    چه حاصل تشنه را از سرابی

مزن در خون او رنجه را

وله ایضا    غزل

که از خون منش باشد خرابی

تیره آشفته سرگشته بپایان نه ای — ای شب هجران نگران زود بپایان نه ای

لعل بود جان فزا ای لب بکرات حیوانی — مشک بود تن گزا ای موی تو چون مشک یمانی

نیست قفل راه زن ای خال بدر دره نشستی — نیست نرگس صید کش ای چشم ترک جانی غمزه ترکستانی

قطره بود خانه کن ای اشک سیل خیز چشمی — دود بود نرم سوز ای آه ز شعله ناری

میرود دل از کف یاران تو با این خوبرویی — تو عجب لا صین که آید در جهان عشاق نکاری

از جوای مو بقرار آشفته کار و خسته سالی — گر نه زلف دوستی با بخت من باروز گاری

از چو رحمت برسر زخم ابدل آن آسته جمعی — ور چو داغت برسر داغ از دست آن زلف آزاری

ز سر لطف جمال الدین بگر ظل که گشت

وله ایضا — غزل

ابدل داور که باز آشفته و بیقراری

صید ما را نبود حاجت سیم بندی — که مرا خود تو بنظاره زبانی فکنی بندی

دود زلف تو عیان کرد که مجمر زر دوست — تو بکندی ز پی چشم بدان ز خال تو سپندی

کار این جان نتوان ساخت بجز ابرو کمانی — پای این دل نتوان بست جز آن موی کمندی

داور الا لاله زمه عاشقی آن آنکه تو با جان — آنچه شهزاده پسند و ترا ز آن بپسندی

شه کیومرث که خورشید ز مرکان نگش



وله ایضا — غزل

سپر از ابر برخ مکش از بیم کرندی

سرشک سرخ و رخ زرد این دو مصدقم — که جفت عشقم و از هر چه در جهان طاقم

چو ماهی که بآب اندر است و طالب آب — وجود من همه او گشت و باز مشتاقم

مرا که آتش عشق تو تن بسوخت چو شمع — عجب نباشد اگر همچو شعله حراقم

شکسته زلف تو گر نکشت غصه غم — که حسنت از کهی تازه کرد میثاقم

بجام زهر فرستاد ار دلم خواهی — چو شهد کرم بنوشم بصدق ذواقم

مرا که سیل غم عشق تیر دو از سر — چه بیم ز آنکه گذشت آب و دیده از ساقم

غمم زپای در افکندی از نکو گویی — ز لطف دستگیر شهنشه سرآفاقم

برقص و اورا از آنم بیاد آن خورشید

وله ایضا — غزل

که گر چو ذره ام اوراز خیل عشاقم

شکرانه که بهجران مرغ دل ابابل شراب — اگر بسوختن و ستم یکی از آه بیحر آب

جدا از آن مهرخشان همچو شبنم تا نکر آب — تن سوزان و در سر دود اشکم تا نگر آب

نه انم در فراق تا چه با حال من گذرد — که بود ازدو بستر امروز فردم بر آب

غمش مهمان و ویرانخانه دل گشت چه غم — که در اینخانه نبود غیر خوناب جگر آب

نباشد تشنه آنجا که باشد چشمهٔ نیکی　　مرا خشکی فزاید بر لب از این چشم پر آب

خدا را ای صبا شرح پریشانی ما گفتن　　گرت افتد گذر بر زلف شه جمال الدین کز آتش

نبودی گر سرشک سیل خیز دیده وار

جهان را سوختی یکباره ز آه پر شرر آتش

و له ایضاً　　غزل

دل مجروح مرا نکهت آن زلف پریش　　راحت چون رایحهٔ مشک تو در جان ریش

هر که در فتنهٔ آن قامت موزون افتاد　　هرگز از کشش نیست ز آشوب قیامت تشویش

ناگزیر باشد نقش رخ او لوح دلم　　همچو آن صفحه که بر صفحه بود نقش پریش

بر سر حسن که یک نقطهٔ زر افتاده است　　وه چه زیباست همان نقطه به رخ سلم و پیش

داور از عشق تو در ملک جنون داد شهی

این ز اطفال سپه از پس و علم آه ز پیش

و له ایضاً　　غزل

خیالش می‌دهد آن مایه که تا تنگ شعله‌ور دارم　　کزین بر از برایش لهای بسی خطم دارم

مرا در عاشقی تا بلبل ای گل فرقها باشد　　که او را غنچه در منقار و من لخت جگر دارم

چو پر پر چرخ از اطفال اشک همچو آن سر　　کنار از کودکان هم دیده پر گهر دارم

نباشد در تمام عمر از درد اندک آن شکایت　　که او را در میان خیر و پر ترک چون سپر دارم

مرا آن

مبر آن خاک ره را ای سرشک از دیده‌ام حیف　　که من آن توتیا را از پی نور بصر دارم

ولی گم کرده‌ام از بیخودی در وادی عشقت　　بد بنالش سر کوی طفل اشکی در به در دارم

ز داغ عشق و کوه غم در اقلیم جنون شاهم　　که هم تخت شهی در زیر و هم افسر به سر دارم

ز بلبل سیر گل خوش باد گر روی جمال الدین　　گلستانی بر ادا ور گلشن نیز در نظر دارم

نخندد کاش بر خورشید گردون روز روشن

که من شب را منور همچو صبح از آن قمر دارم

و له ایضاً　　غزل

مرا ترکی که در کرده در کمین است　　که تاراج دلش مطلع کفر و دین است

کند تا نسخ سحر حسن خوبان　　عیانش دست موسی ز آستین است

قدش آرایش گلزار فردوس　　رخش رشک نگارستان چین است

خیال روی جانان در دل ایک　　اگر روزی بجنب حور عین است

سحر کاهان برگاش ز خورشید　　بهر جا بنگری نقشش جبین است

مکش بگذار دم حرفی نویسم　　ز لعل و صاف آن لب شکرین است

غم جانان چو یوسف در بن چاه　　به زندان دلم خلوت نشین است

صبا گویی بر آن کاکل گذر داشت　　که امشب مشک پر و عنبرین است

بود خال لب او هر نبی کش | دو صد ملک سلیمان در نگین است
بجز زلف و رخت هرگز ندیدم | که با مه عنبری دایم قرین است
هر آن دشنام کاید زان لب نوش | بود زهری که عذر انگبین است

بقصد صید دل او دامی از نو
خم اندر خم ز سنبل چین بچین است

وله ایضا — غزل

ره گرای مرغ دل اندر پی صیاد کنی | ذوق سیر گل و گلشن همه از یاد کنی
مگر آگه نه از حسرت فردا ازین شب | ای خروس سحری کین همه فریاد کنی
پنجه از خود زده در خون من ای شوخ دگر | حاجتی نیست که در کشتنم امداد کنی
گرچه دانم که نیم لایق فتراک تو لیک | کشتن او بهتر از آنست که آزاد کنی
مگر آگه نه از عدل جمال الدین شاه | ای شب هجر که خونابه بیداد کنی
اگه نبخشد بیکی فرد نگاه ز سر ناز | خرمی با دل از آنکه تو ناشاد کنی

با چنین گل نه عجب وای اگر جان بلبل
هر دمی از غزلی زمزمه بنیاد کنی

وله ایضا — غزل

دل آرامم در این کاروان است | مرا امروز جانانم روان است

گر محمل نشین برقع برافکند | که خور در برقع از خجلت نهان است
تو را بابا اگر کین است گر مهر | مرا مهر و وفا با تو همان است
هلال عید یا ابروی دلبر | و یا شاه جهان با آن کمان است
شهنشاه جهان اسکندر عهد | که خاقانش کمینه پاسبان است
خدیو دادگر فتحعلی شاه | که بخشش برتر از هفت آسمان است

ز جود و عدل او دیگر کس
بیاد حاتم و نوشیروان است

وله ایضا — غزل

چنان بوده ز جوش نیم شب دوش تو دوشم | که برده از کف صبر عنان طاقت و هوشم
نکرده تو چو جانا صحابه آتش سوزان | مکن ملامت من گر نشسته از شوق بجوشم
شب فراق تو دارم شکایتی ز تو اما | امید روز وصال تو کرده بی جهت خموشم
من ای نسیم سحر شاد دم ز بوی تو صبا کش | کلام هجر خدا را دمی مزن تو بگوشم
بران سرم که بنوشم ز دست عشوه فروشی | اگر نبرده بهوشی بگو چگونه بنوشم
چنان ز خویش نشستم بریده جنس تو ساقی | که می نخورده چو مستان بدر بدر بخروشم
بیاد او اگرچه مرا غمست تو ز دوش بکن | فرش و می بجای جان جهانیان بفروشم

جدا از خویش نموده برای دشمن دیارم
کند ملامت من داور اگه از چه گردشم

وله ایضا — غزل

ز بس خون در شب هجران ز چشم تر کردم | جهانی را ز خون آن اشک پرور کردم
ز بیداد رقیبان ستم بجانی اگر | که شهری را خبر از جور آن بیداد گر کردم
هنوزم دوستان در فکر دل اگر ندید از آن | که من عمری است از جان در هوش قطع نظر کردم
نگو با صبح چرا در باستم در کوی او جا | ز دل دادن چو شد کارم ترک فکر دگر کردم
بمحشر از لحد مشکل توانم کرد سر بیرون | ز بس جا کی که در شبهای هجران سر بسر کردم
بدل نخل وفائی را که پروردم ز عشق تو | ثمر هر لحظه بردامن چو گل لخت جگر کردم
مبادا آنکه بنشیند بطرف دامنت گردی | سراسر عالمی را گل ز سیلاب بصر کردم
بحمد الله چو عیسی زخم خار وید کردم | از آن روزی که جان در کار آن تیر بی کردم

ندارد حاصلی جز حسرت خونابه دل خوردن

وله ایضا — غزل

تو هم گر بیبری ای داور بکویش من خبر کردم

مگر جلد رسیدی باز بشان دو زلف مشکین بموی جانان | که همنائی ز هجر خمش بسر هر دو را چون پریشان
بحسنت حاجتی کی جو جور بر آن نقاب از رخ | بگلشن گلشن بشقی کی زبان نوائی ناتوانان

انجدار



ز بیقراری بمنگذاری که هیچم امل سر افکند | ز صبر سازی ومی جور شش سلغی چو کمی گران
بترکانی جهان جان را فدا کن این امل کم زین جانان | ز غم دشمن کشد بنازم بخون بچشم بعمل روی جهان

نگر بلدر که در فراق شد بسر باد هدایش آه

وله ایضا — غزل

جلاد کوی تیغ بنا آتی ما شسته در خون چشم گریان

در سینه ام دل از آن ترک بی باک | چون دیده پر خون چون جامه صد چاک
هر لحظه دارم از جور آن ماه | اشکی چو دامن آهی بر افلاک
آن کیست کش دل جمعیش در پی | ور خیل جانها بر بسته فتراک
نیمی در آتش از شعله دل | نیمی در آبم از چشم نمناک
نقش جمالت وصف کمالت | دور از تصور بیرون ز ادراک
کشتی و ترسم کز خون چون من | آلوده گردد آن دامن پاک

شد خاک داور لیکن نیفتاد

وله ایضا — غزل

یکره کند ار تا آن خسر بر آن خاک

شد روشن از قدوم تاریک دیده | چون از جمال یوسف بخانه زلیخا
آن شب که بی تو بکند شب ز درازی غمت را | لیلی طویل باشد چون گیسوان لیلا

چشمت بسحر بابل و ابرو بتیغ غارت | زلفت بلعبت چین جان میبرد بیغما
در بستر هلاکت زان چون شدم که شاید | بیمار خویشتن را روزی کنی مداوا
از دلبران آفاق ما را بسر تو هیچ | جان دوستتر از آن و ز دگر دزد بر کالا
مجروح تیغ نازت بیچاره‌ای و تنهایی | افتاده در کمندت چون صید پیر و برنا

از ناز بستانی عقل از هوای داور

و له ایضاً — غزل

وز غمزه میربایی هوش از ضمیر دانا

یارب چه سود ناله من با اثر آید | یکشب زره آن ماه و شمع سحر آید
آنرا که خیال چو تویی در نظر آید | خوبان جهان در نظرش مختصر آید
دانم که بیک لحظه برد سیل جهانرا | زان خون دلی کز غمت از چشم تر آید
آید بسر اینکاش شب هجرم و ازنی | خورشید من از مشرق اقبال برآید
از موی میان تو چه گویم که نیابت | باریکتر از مویی و موی کمر آید
ترسم که بپایان نرسد هجر تو تا | اندر طلب وصل تو عمرم بسر آید
آن ترک جفا پیشه ام اینکاش دگر | دامن کشان ز بر ما گذر آید
شب تا بسحر چشم براهیم که شاید | بوی سر زلفت ز نسیم سحر آید

کس نیست که در سر هوس عشق تو انگیخت | جز آنکه ز اول بجهان بی بصر آید
نگذشت نگر باد صبا از سر زلفت | کز وی همه دم رایحه مشک تر آید

داور که بدل نخل وفای تو بپرورد

و له ایضاً — غزل

عمریست که بارش همه خون جگر آید

آسوده کی ز هر دو جهان گوشه گیر است | لیکن نتوان یافت که آن دام کدام است
سرویست برازنده اگر بر لب جو هست | ماهیست درخشنده اگر بر لب بام است
خم گشته انگشت نما همچو هلالم | زابروی فسونورز ده که چون ماه تمام است
چشمان تو هشیار نشد لحظه آخر | نشنیده که در شرع نگر باده حرام است
حاجت بنشین نیست اگر خسرو غمگین است | آن سر که ز سودای تو تشویش مدام است

داور ز غمی وصل تو نوشیده هر آخر

و له ایضاً — غزل

عمریست که خون دل ما دیده بجام است

بیحاصل است زین ستم افغان و آه ما | چون نیست جز ستمگر بیدادخواه ما
تعمیر ملک اشوان کرد آنگه که حجت | ویرانی ولایت خود پادشاه ما
ما شهسوار وادی عشقیم و بادبان سپین | از خیل اشک آه بهر سو سپاه ما

گر بیکشی بجرم محبت مرا کشش     کافزون بود ز جرم جهان این گناه ها
سروی ندیده ام که میان لب غنچه راو     ما هی نبسته کلاه جز آن کج کلاه ها

ازتند باد حادثه شد خشک انجمنان
وادرکه هیت برگ تری در گیاه ها

وله ایضا     غزل

چو بلبل هر نفس صد ناله وافغان دارم     که درین فصل گل عظیم زمیل ار کوستانم
مرا با این شکسته روحی که بار دهر بر دوش     زبس از بار هجر اتش مل بار کران دارم
خدا را محمل بر بار بای آتش میکش     که واپس مانده چون محمل دراز کوی تا نوانم
دریغا کز پس من نیز ان راغ و دوباغ گردد     فرای ان گلستانی که در روی آن شایانم
ز طعن و دشمنانم جای با من حیرانم     کجا زان خواجه کبریزم الم از داس غشانم
بصد حسرت ز کوئش بسته ام بار و نمیدانم     ز بخت این با زکین دشمنان بار انس تمام

ز سیل دیده ام واماند در گل ناقه در آن کجا
چه منت ها بجان دارد زچشم خون فشان ادوم

وله ایضا     غزل

داغی که نهفته در دل ما     چون لاله بر آید از گل ما
جان سوخت ز آتش دل ما     این بود ز عشق حاصل ما

ای ناقه

ای ناقه مبر دمی خدا را     از در که دوست محمل ما
افسوس که سوخت ز آتش غم     در هم تر و خشک منزل ما
نگشود دلم ز عقده تا تیر     نگشود ز شست قاتل ما
فریاد که آتشم در افتاد     در خانه ز شمع محفل ما

خونم بحل از نظر کناز
یکبار بسوی بسمل ما

وله ایضا     غزل

مکن ای باد پریشان گرش زلف دوتا را     پریشانی ما بین و مکن رسم جدا را
آشنا بسکه به بیداد تو گشته نگارا     عاشقان تو کنون جمله شمارا
چه شود گر بنگاهی بنوازند ز رحمت     پادشاهان طاحت دل مسکین

سر انگشت نخواهد چو نی از روی تحیر
نظری هر که کند آن رخ آتش نگیسا را

وله ایضا     غزل

از شراب عشق مستم بلی     بر سر عهد الستم بلی
سبحه را بشکستم و از زلف یار     بهر جان زنار بستم بلی
تا شدم از باده عشق تو مست     شیشه تقوی شکستم بلی

گشته‌ام سرمست جام نیستی  از علایق جمله رستم بیلی
تا شدم مجنون وادی جنون  از کمند عقل جستم بیلی

همچو داود در پی صورت نیم
عارف معنی پرستم بیلی

وله ایضا  غزل

باز امشب دل خیال زلف خوبان کرده است  زان سیه کاری مرا خاطر پریشان کرده است
یوسف مصری اگرچه ماه کنعان جا گرد  یوسف من جای چه اندر زنخدان کرده است
در هوای گلشن کویش طپد در سینه دل  همچو مرغی کز قفس کو یاد بستان کرده است
هندوی خالش برخ دانی دلا مانند چه  کافری کو جای اندر ملک ایمان کرده است

جز دل داود ذوق خنجر تیغ جمال
کو نشنیدم فغان از هجر چوگان کرده است

وله ایضا  غزل

پادشاه ملک جانم بیلی  رسته از قید جهانم بیلی
تا شدم مستغرق دریای عشق  واقف از راز نهانم بیلی
ترک الفت کرده‌ام از جسم و جان  همدم روحانیانم بیلی
تا جدا ماندم ز وصل گلستان  بلبل بی آشیانم بیلی

بازرسته

بازرسته از لباس ما و من  طایر عرش مکانم بیلی
عاشقم با کفر و ایمانم چه کار  گشته فارغ زین و آنم بیلی

در بیابان جنون عشق او
داود بیخانمانم بیلی

وله ایضا  غزل

ای ساقی جام جم خدا را  دریاب ز ساغری تو ما را
یا رب چه شود اگر ز رحمت  سلطان نظری کند گدا را
از سوزش ناله‌ام جهان سوخت  در تو اثری نکرد ما را

داود ز نسیم زلف دلدار
زنهار خبر مکن صبا را

وله ایضا  غزل

گر دل از کف در هوای گلعذاری رفت رفت  ور قرار از دل ز زلف بیقراری رفت رفت
ما که در کنج قفس بلبل حسرت گشته‌ایم  گر خزانی آمد و فصل بهاری رفت رفت
برق حسن از خرمن آزادگان آتش فروخت  گر جفا بر بندگان از شهریاری رفت رفت
در فراق گرچه سالی از وجودم ماند و غم  وا رهم از جور بسیار چون غباری رفت رفت
ترک این پیوند کن ای گل که در گلزار حسن  بلبلی گر از جفا از شاخساری رفت رفت

خون چون من بیدلی او را گر آن شیخ بریخت
از شکار افکنی شنیدم گر بشکاری فریفت

وله ایضاً

غزل

هر که در گرداب عشق غرق شد / در نظر طوفان نوحش ساحل است
زهر در وصل تو آب زندگیست / شهد در هجر تو سم قاتل است
هر کجا دستی ز جورت بر سر است / هر کجا پایی ز عشقت در گل است
گر شبی با چون تویی آدم برد / شام میمونی و روز مقبل است
ما ز غم پروانه سان آتش بجان / تا کرا او شمع بزم محفل است
کاروان نالهٔ من سوی دوست / قافله در قافله تا منزل است
دردمندان دیار عشق را / مرگ در هجران شفای عاجل است
دل ز ضعف افتان و خیزان در پیش / همچو گرد اندر فضای محمل است
کز نشان تیر صیادی عجب / هر طرف صیدی ز تیغی بسمل است
با دین شکستن ز جان یکباره دست
هر کرا کارش چو داود دل است

وله ایضاً

غزل

ای چشم هر که آن بت ما چهره بر کند / دل داد و دل از کف و جان از جا بر کند

زن



منع نظاره میکندم باغبان هنوز / غافل که دی رسیده و گل از تماشا گذشت
شادم که جز بسینهٔ من ره نمیبرد / هر ناوکی که بشکنم که تو را ادا کند
گویند شد بهار و گل آمد ولی خزان / آن فرصتم نداد که سیر چمن کند
تا خود شب فراق تو با دست چه کند / ما را که روز وصل بآه و فغان گذشت
هجر بتان در روز قیامت نمیدهد / تا کو مهلت که سینهٔ تو با جان کند
تاراج شد متاع دل و دین و عقل و هوش / زان ترک راه زن که بر این کاروان گذشت
هر خاری که داد به بلبل گل چمن / از تند باد حادثه بر گل همان گذشت
کاش آگهی ده بجانب صیاد میشدم / اکنون که موسم چمن و آشیان گذشت
داور بیاد رفت همی آشیان من
زان صرصر خزان که بر این گلستان گذشت

وله ایضاً

غزل

هر که در خانهٔ دل سوز نهانی دارد / در همه عمر چو من آه و فغانی دارد
میدهند هم امروز نشان مردم شهر / گوییا از نظر افتاده نشانی دارد
شاد آنکس که بجز فکر غم دلبر نیست / نه غم محشر و نه فکر جهانی دارد
ماهی اما نه چو تو ماه قبایی باشد / سروی اما نه چو تو سرو روانی دارد

جز بروی تو ندیدا نکه بود صاحب چشم / غیر وصف تو نگرد آنکه زبانی دارد

نام دل کی برد آنکس که تو اندر دلی / غم تن کی خورد آن کو چو تو جانی دارد

ناله آتش بلب و رخ زرد و اشک گلگون

وله ایضا — غزل

هر که چون دل دارد از عشق تو نشانی دارد

رخ یوسف شکند گر تو ببازار آیی / سرو از پای فتد چون تو برفتار آیی

پری از خلق نهان است ندانم که چرا / تو پری روی بهر دیده پدیدار آیی

گفتمت بار دگر سوی من آی بسکن / تو نهان کی شدی از من که پدیدار آیی

عاقلان سر بنهند از بصحرای جنون / از پس پرده برون گر تو پریوار آیی

نبود هیچ سر کار بگل بلبل را / گر تو ای ماه پری چهره بگلزار آیی

بیکنم روی تو از مردمک دیده نهان / که مبادا که تو در دیده اغیار آیی

میرسی غالیه بو مشک فشان عنبر بیز / ای صبا کوئی از آن طره طرار آیی

باز ای ناله شرربار و جانسوز امروز / کوئی از غمکده این دل بیمار آیی

شادم ای نسیم که خیال رخ جانان بگذاشت / راه دیگر که تو در سینه افگار آیی

روی از آن روی بمن زلف سیاه گردید / ای دل از روز که در بند شب تار آیی

دامنم

دامنم رشک گلستان شود از خون جگر / تو بدین سان کرم از دیده جوباران آیی

راحت از سینه آتشکده دور بود

وله ایضا — غزل

نگرانی آمده که امروز شهر ربا آئی

دل شستم زده گر گوی تو رنگین ورقش / نبود بس که همه از باز زمین تورش

ندیده ام من از آن محنتی زدرد فراق / که بر لبم سخن از لعل شکرین تو رفت

بخواب دوش ندیدم بجز پریشانی / زبسکه ذکر شب از زلف عنبرین تو رفت

نسبت مشک دگر ناف آهو چند خطاست / بچین چو نفحه از زلف چین چین تو رفت

بباغ از غم گلچین و طعن زاغ ای گل / بحسرت عجبی بلبل حزین تو رفت

زچشم رهزن جادو فریب او داور

وله ایضا — غزل

چه جای دل که بتاراج عقل و دین تو رفت

تنها نه همین فرسود در عشق تو جان ما / کز کفر سر زلفت از کف شده ایمانها

با یاد رخ و زلف و خال نکشد هرگز / ما را ز گل و نسرین ز سنبل و ریحانها

آنرا که چو تو سروی در خانه روا باشد / حاجت نبود رفتن بر طرف گلستانها

ما نیم دلی و آن نیز در خم خم زلفت / یارب چکند یک گوی با این همه چوگانها

اندر طلبت عمر بسر رفت و بسر گشتم
تو در دل و من غافل طی کرده بیابانها

وله ایضا — غزل

بر اسرو دست تو کین روان است | یا روی تو بر قدت عیان است
تا سرو قدت چو تیر شد راست | پشت من ناتوان کمان است
دل ناله کند ز رفتن یار | یا آنکه درای کاروان است
ای عهد گسل نگار و بشکند | باز آی که عهد ما همان است
این قامت یار ما که سرو است | این ابروی یار ما کمان است
این برگ گل است یا لب لعل
این حلقه سیم یا دهان است

وله ایضا — غزل

رسید عمر بپایان و همچنان ز ملال | بزرده ایم تیغ هجر خیال محال
جمال خویش ز بلبل چرا دریغ کند | گلی که شهره شده از عشق و حسن و جمال
خیال وصل تو آسان کند نظاره گهی | که رنج باد به جویش با امید آب زلال
مجال خنده بر آب دیده گر بدل | بی نظاره ده دهر تیره عشوه مجال
بجز دل من از آن چشم آهوانه دو بیت | که دیده شیر گریزنده از مصاف غزال

ندیده ام

ندیده ام دل شادی بجز دل خویش | که با خیال تو آسوده ام ز هجر کمال
رخ تو را بمثل خواندمی همی خورشید | اگر نه لازم خورشید بود نقص زوال
ز هجر آن خم گیسو ز مویه ام چون موی | ز شور آن لب شیرین ز ناله ام چون نال
چه جای می که اگر دور آب تیر خورد
حرام باد بر او خوش چو آب باد حلال

وله ایضا — غزل

کسی که چون تو پری پیکری است جانانش | نه عاشق است گر اندیشه باشد از جانش
دلی که در شکن زلف او فتاد چو گوی | ضرورت است دویدن بخم چوگانش
اسیر بند تو را کی بود جهان نجات | مریض عشق تو را کی امید درمانش
گرفتم آنکه چو کوی تو هست باغ بهشت | کجاست چون تو بهی سرو در بستانش
دلم حریف سر زلف دوتای تو است | که شب دراز رسد احتمال بیدادش
بخواجگی برسد او ز تو است غلام
که هر که بنده تو شد جهان خواند سلطانش

وله ایضا — غزل

باز امشب زدل خسته بسر شعله زنم | کو در آن زلف وطن دارد و من در بدرم
بدلم باد حرام آنکه از آن لعل لبش | مو بمو باخبر است از شب و من بیخبرم

هر کجا تیر تو آنجا ز دل و جان سپرم / هر کجا تیغ تو آنجا سر و تن پیش برم

ای صبا گر گذری سوی چمن همت خواه / ار که از سنبل آزاد که من بسته پرم

آن نهالی که بپروردمش از شیره جان / غیر خون جگر از وی نشد اکنون ثمرم

آخر ای خسرو خوبان ز چه رو چون فرهاد / نچشانی لب از آن لب شیرین شکرم

محنت هجر چنان کرد ضعیفم که نسیم / بمن ار بگذرد از رسته تمام اثرم

ورد ایضاً — غزل

اولین نظره چنان برد دل از کف داور

که دگر نیست دلی تا برد از جا نظرم

عهد کردم که اگر خلد شود انجمنم / که در او بی رخ جانان دمی عیش کنم

با تو مجموعم از آشفته بهر کو هستم و دشت / بی تو مانند غریبان ز چه غمگین وطنم

بسکه باد سر زلف تو غم مشکین کرد / همه خلق تعجب شده که غزال ختنم

جز شکست دل از گیسو رشته نشد حاصل من / تا که آشفته از آن زلف شکن در شکنم

گر تو از حسن بتا بی همه پری و جان / من هم از عشق تو آشوب همه مرد و زنم

چمنی را که نه آرایش از طلعت تست / همه گر روضه خلد است که ویران چمنم

با غلامی تو شاهم همه گر مسکینم / با اسیری تو آزادم اگر در رسنم

داغ

داغ حرمان تو از سینه عیان خواهد شد / ز پس مرگ کسی گر بگشاید کفنم

تا حدیثی ز لب لعل شکرخای تو رفت / شهره شد در همه شهر که شیرین سخنم

زان عزیز است تن و جان که نثار تو کنم / ورنه دیگر چه بود حاصلی از جان و تنم

داورا بسکه شکر ریختم از شور لبش

ارمغانی سوی بنگاله برند از دهنم

ورد ایضاً — غزل

کیست آن سرو خرامان که به بستان گذرد / قمری از بندگیش از سر و بستان گذرد

آن نه باغست بهشت است و تو آن حور نعیم / ورنه در ساحت او نیست ز غلمان گذرد

خاکساری همه چون دشت ختن عنبر بیخت / تا غزالی چو تو اش غالیه افشان گذرد

گر ز مجنون شکن لیلی ز عشق چرا / شهر بگذاشته و سوی بیابان گذرد

با تو گر باغ کند فخر بگردون شاید / که نه در عرصه او همچو تو بستان گذرد

ورد ایضاً — غزل

لذت تیغ تو هر کس که چو داود ...

دل اسپر سازد و سر بازد و از جان گذرد

چو نمی شود میسر که کنم شب وصالی / حکیم اگر بسازم ز رخ تو با خیالی

تو اگر تغافلت از من به کس اشتغالست / که مرا بجز تو نبود به دو عالم اشتغالی

بجمال چون تو کس را نشنیده‌ام که او مان | همه را جمال زیب است تو زیب هر جمالی
بکمال دانش کس تو نمی‌شوی معید | که بهر چه حسن باشد تو بسر حد کمالی
نشنیده‌ام که ماهی چو رخت بسر برآید | نه بر آفتاب دیدم چو دو ابروت هلالی
من و کنج دام زین پس که بطرف باغ و گلشن | نتوان رسید دانم که تمام پر و بالی

همه وفا و مهر تو با عدلان باشد
مگر از جفا بداور که برون ز اعتدالی

وله ایضا — غزل

ای آنکه پرده دری بس پرده‌ها دری | تا خود که بجنس بشر آموخته هنری
گر آفت جان تو نی در قصد جسم تو نئی | چون روح در بدنی چون نور در بصری
گر خود بمجلس شمع سرای پری | گر غایبی ز نظر پیوسته در نظری
تا شب ز فراق رخت بینم الم تا صبح | تو خفته با یار خود آسوده تا سحری
ماهی چو بر فلکی سروی چو در چمنی | شمعی چو بمجلسی عشری چو در گذری
امروز انجمن شد رشک خلد برین | کانرا چو تو بود طاووس جلوه‌گری
کفشی بسر رسد کز دم امشب زنده کرم | آوخ که تا نفس و گر باقی ز من اثری
شب خفته تو بناز من با غمت بیداری | شاها ز حال گدا آید نه خبری

ز خرد

تو خسرو محتشمی و او چو غلام کمین
تا از چه بنده خود انخواه نمی‌کنی

وله ایضا — غزل

ای نوش لعل جانان این تشنه را زبانی | بر لب ز لال و ما را لب تشنه میگذاری
تا زلف برگشودی از ختن جان گرفتی | زان مشکها که سودی ای آهوی تتاری
خورشید گر ببیند تا جبین کلاه گل | از سر فرو گذارد آن تاج زرنگاری
خطت دمید و زان غنچه انجمن ساخت | پیوسته چون بنفشه با غم و سوگواری
هر دم که من بگریم او خوش همی بخندد | چون گل که بر بهاران از ابر نوبهاری
سرگشته بحر آن آشفته درد حالی | آخر قراری ای دل تا چند بیقراری
پند تو در من ای شیخ رود رود که در نگیرد | من مست عشقم و تو سرگرم هوشیاری
هر چند عقل دانا افزود جان لیکن | تو عقل پیر بابی تا خود بجان چه داری
ای مرغ صبح زین بیش جانم ز شب آگه | مهر خموشی از لب تا چند بر نداری

داور ز وصل جانان بر بند لب که دائم
نسپرده جان در این ره این ره نمی‌سپاری

وله ایضا — غزل

پس از این روی تو زین دیر بهشت خواهم کرد | بر رخت دیده دل را نگران خواهم کرد

همه تن چشم از غم او صفت خواهم شد … از کران تا بکران سیل روان خواهم کرد
بند بندم همه گر ز آتش هجران سوزی … که چونی از ز شوق تو فغان خواهم کرد
دل هر آن چون که بعمری ز غمت گرد نهان … من به یک چشم زدن بر تو عیان خواهم کرد
قصه زلف پریشان تو بدل خواهم گفت … حال آن خسته پریشان تر از آن خواهم کرد
وصفی از پرتو رویت بچمن خواهم برد … در بهار گل از آن رشک خزان خواهم کرد
گر بجا کم گذری از پس مرگم بنگر … که ز داغ تو چسان لاله ستان خواهم کرد
تا نگیرد دلش از تنگی کاشانه دل … بعد از این جای خدنگ تو بجان خواهم کرد
بار خت چشم ز گلزار چمن خواهم بست … با سر کوی تو ترک دو جهان خواهم کرد
در غزل نامی از آن زلف سیه خواهم برد … صفحه چون صفحه چین مشک فشان خواهم کرد

بهوای رخ آن غنچه باده فروش
جای دادر بهر در مغان خواهم کرد

و له ایضا — غزل

فکنده زلف مشکین بر سر دوش … چو صیادی که دارد دام بر دوش
در آغوشش بی و من در نمیرم … که آدم را پری آمد در آغوش
چسان خاموش بنشینم کزین غم … دلم چون دیگ از آتش میزند جوش

مرام

ندانم تا چه در می بود ساقی … که از یک جرعه گشتم مست و مدهوش
ندیدم جز تو ماهی من کله دار … ندیدم جز تو سروی من قبا پوش
چنان از باده عشقت شدم مست … که کردم هوشیاری را فراموش

جنون جا داد نامم جوی او در
زلالی گر شدم ز آن چشمه نوش

و له ایضا — غزل

مرا در کوی آن مه زین بس کاشانه بایستی … که گل را عندلیب و شمع را پروانه بایستی
شکست آن لب میگون توبه ام آری اگر بایستی … چنین پیمان شکستن با چنان پیمانه بایستی
دلم در بند زلف سیه افتاد و چون زار شدم … که آن زنجیر را مانند این دیوانه بایستی
از آن جو گرد این افسرده دل تا کی شکیبم … که هر دیوانه را جای در ویرانه بایستی
بآهی از من آن زلف سیه آشفته شد آری … بجعد سنبل از باد سحر کی شانه بایستی

چنان شد مست واعظ شیخ شهر از لعل میگونش
که گفتی جای این سجاده در میخانه بایستی

و له ایضا — غزل

آن زلف بر آن روی چو سیمین ز برتابی … یا خود شبه در شیر و بگل عنبر سارا
آن خال تو یا هندوی آتشکده گوئی … یا بر زبر شعله عبیری ست بعمدا

جز عشق تو کس در دل ویرانهٔ دور

ولە ایضاً — غزل

مخصوص تو شد صحن دل او بانی ما

همه دردم همه داغم همه آهم همه سوزم | درد دیگر که ندانی که ز هجر تو چه بردم
آتش هجر ترا چاره محال است ندانم | چکنم گر نه بسازم چکنم گر نه بسوزم
تیغ هجر تو چنان پردهٔ صبرم بدریده | که بصد رشته وصلش نتوانم که بدوزم
ای بسا شب که بروز آمد و خورشید نتابید | جز شب من که ز صبحش اثری نیست بروزم
گر من از یاد رخت مست شکستم عجبی نیست | که تو خورشید جهان تابی و من ذرهٔ روزم
عشقم آن نقش که یکدم نه بهشت تا نهفتن | یارم آن یار که نبود بر پیش اشکار بروزم
اشک خونین درو لعلت شبیه آنچه ها | خسرو عشقم و این شکر و این لعل بکنوزم

از غم نخل بلند تو بطور دل داور

ولە ایضاً — غزل

هر شب از آه دو صد شعله چو ایمن بفروزم

اشک گوهر چه ز یاقوت خود … مرا | دولتی باشد که از عشق تو حاصل مرا
من نه آنجا عشق تو بر خویش بستم … | گر ز دل مهر تو بودی آنچه حاصل مرا
غرقه در دریا عجب نبود عجب خواهی ببین | تا چه نام عشق دارد غرقه در ساحل مرا

خون بها

خون بها و خون من هرگز نمیگیرد ز بها | در دم آخر کرا افتد به پر قاتل مرا
من ز پا افتادم اما دست عشقم میبرد | همچو گرد افشان و خیزان در پی محمل مرا
ره خطرناک است و شب تاریک و منزل ناپدید | طی نگردد بی دلیل عشق این منزل مرا
پر زدن در زیر تیغ … | رحمی ای صیاد بکش با … بسمل مرا

سنگلم دل بود داور شکر … هجر

ولە ایضاً — غزل

آخر آن خون گشته خون شد حل … مشکل مرا

آن شمع که در وصل رخش افروخته بودم | اکنون چو پروانه بر او سوخته بودم
حیف است گشودن همه گر برج خورشید | چشمی که بدو تا ز نسیم … دوخته بودم
خونی که دل از دیده به هجر تو فرو ریخت | گنجیست که از وصل تو اندوخته بودم

داور یکی نظر … آموز شد آخر

ولە ایضاً — غزل

آن دل که به هجر رخش آموخته بودم

من کجا هجر کجا محنت ما کجا | با همه بختکی ام این عمل خام کجا
گرنه در قمر مر بسته پر از گوهری | مرغ آزاد کجا سلسله و دام کجا
داری اندیشه رسوائیم ای عقل … | من وارسته کجا ننگ کجا نام کجا

اول هجر باخبر نفسم کار افتاد — ایتم آغاز غمش تا بود انجام کجا
روز ما را که زبی چون تو شبی بود اگر — میندانیم که بود صبح تو ای شام کجا
در فراغش من دل‌ریش آرام مجو — ناصحا عشق کجا و آنکه آرام کجا
جز تو کس ره نبرد در دل داور آری
ساحت کعبه کجا منزل اصنام کجا

وله ایضاً — غزل

با نکهت بهشت و شمیم فرشته — کوئی صبا ز طرف جانان گذشته
حاشا که دل بگیرم از آن زلف پر شکن — صد بارم ار بخنجر بیداد کشته
ظلمت گرچه چون رقیبان فروزنی — دستی که خود بخون دل من سرشته
دانم که هیچ یاد نیاری ز من ولی — یک لحظه از مقابل من درگذشته
از خط خود بصفحه رخ بر سیاه باز
فرمان بقتل داور بیدل نوشته

وله ایضاً — غزل

باد صبا عبیر فشانست عطر ریز — گوئی که برگذشته از آن زلف مشکبیز
کشتی بیک نگاهم و شادم از آنکه هست — فارغ شهید عشق تو از روز رستخیز
حاشا که بر کنم ز تو دل از جفای غیر — گر در که تو روی بپیچم تیغ تیز

کار

کوی تو کعبه چشمه زمزم دهان تو — غافل کسی که از تو کند رو بحج ز
دل را ز بند عشق رهائی شود اگر — خود نقطه را ز دایره باشد ره گریز
هر دم بدل رسد غم دیگر ز عشق تو — عشقت عروس و دل شده بیش بود جهیز
ناصح دلا کشش کن و خواهی نمی‌کشش
داور نمیکند دگر از عشق احتریز

وله ایضاً — غزل

من بجمالت حور ندیدم و پری — چون خم ابروت کمان در تمام شکری
سرو چمن کجا کند جلوه چو سرو قامتت — کی رسد آفتاب را با رخ تو برابری
نیست ولی دگر کسی در همه شهر کان بسر — کش ننموده صید خود زان دو کمند عنبری
مشک ختن خطا سخن گویم اگر چو موی او — بلکه برشته سنبلی در چمنی جان بری
نقش و نگار روم و چین هست بدلبری حسن — خود برسد حکیم را مثل تو در مصوری
دوری اگر ز دیده کان نقش تو هر زمان — گرچه بظاهری نهان لیک بباطن اندری
داور بسر جان سوخته ز آتش غمت

وله ایضاً — غزل

کوچه خیال میرسد در نظرم ز ناعمر
از دل ایمن ای جای عشق کن — آنخانه را زین بیش تهی ز آلایش اغیار کن

دیوانهٔ عشقست دل از بندش ای غالیه مو — زنجیر آن دیوانه را زان خم طره کن

اول بچشم مست اگر در نظر کن باز آن سحر — گر میتوانی منع من از مستی آن چشم بیمار کن

تا چند ناز باغبان با چمن بخش عنان — آن گلبن بی خوار من زیور گلزار کن

رنج طبیبان تا کی ای جان من از تن نفس تشنه — بیماری دل را دوا از آن لب شکر بار کن

ساقی بشیخ شهر با جامی زکوثر می ده — دستار او در پای خم وان سبحه را زنار کن

ترسم که نقش او رود از چشم خونبار من — ایدل خدا را چاره آن چشمه خونبار کن

تا چند بیداد ای پری زان عاشق آزاده — اندیشه از عدل ملک شاه فلک مقدار کن

شمعی شه کز جهی حکمش رسد بر آسمان — هر بخت خواب آلوده را گو ایدل بیدار کن

شاها بود تا در جهان از ساقی و ساغر نشان

وله ایضاً — غزل

می از کف ساقی ستان بر طرف گلزار کن

عقل تا آزاد از بند بی زنجیرم کند — عشق در زلف و گرنه که بزنجیرم کند

حق که آبادی نجویم زین جهان اسبهای عشق کی — عقل بیحاصل چرا گوشه تعمیرم کند

غرقه بحر غمم ملاح عشق امید کجاست — تا به ساحل فارغ از این موج تشویرم کند

در شب وصلش از آن نالم که در خبر صبح — آسمان شاید که شرمی تا بتأخیرم کند

آهوی

آهوی چشمش چو تیرانداز ترک نیم مست — با همه شیر او زنی خواهد که نخجیرم کند

کو مسا ازرده بازو تیغ بر قتلم کشد — کان کمان ابروان خود کار شمشیرم کند

داورا زین بیش با من جور آن نرگس مکن — دانم از فریاد خواهان درس تقصیرم کنند

سرو سیمای سنبل موی سیف الدین شاه — آنکه او بخشد جوانی گر فلک پیرم کند

با چنین جان رقابت خاکش چنین کی کجا

وله ایضاً — غزل

دل خیال با نخشب سمرقند و کشمیرم کند

من محزون با امید نگاهی — گرفتم سالها این راه گاهی

دگر امروز خون دل فرو ریخت — ز تیر شهسوار کج کلاهی

بقتلم ترک چشمش بسته هر سو — ز مژگان ناوک اندازان سپاهی

از این ویران دل او را چه خبر بود

وله ایضاً — غزل

که تسخیرش کند هر روز شاهی

منکه از شوق تو می با تو محال است شکیبم — آه اگر از پس این وصل شود هجر نصیبم

با تو خود گر همه درد و رحم آسوده دلم — بیتو گر در دم طبیبم غمزده ها بند غریبم

آخر ای عشق چه دردی تو که اینک بی درمان — غم پرستار شد و درد دو امر طبیبم

تیغ بر سر زتو به گرد گران بار گناهی | زهر بر لب زتو خوشتر که دهی جام نعیم
چکنم گریه هستی کنیم عشق مدام | که همان با من آموخته زخود رفت ادیم
واعظ آن حور بهشتی نکرد در سر کویش | بکی جنت نادیده چه خندد از ابراهیم

وله ایضاً غزل

چون مسیحی کند مرده زنده پس از مرگ بخوبی
داور ار بر سر خاکم گذرد بوی حبیبم

آوخ آوخ یار رفت روز وصل آمد بسر | باز ما ماندیم آن شبهای هجر بی سحر
از پس عمری که بر پامالان آمد بخت یار | باز ما بگشوده دارد از راه آهنگ سفر
روزها طی شد که تا آمد شب وصلی بسر | عمر کو تا باز آید یک شب وصل دگر
یار رفت از چشم من ماندم بتنهایی | تا دگر بارش کی بینم کجا آید بتر
دارم از دستی که بالش را داد آرزوی بختان | آوخ از دستی که تا خاک غمیم ریزیم بسر

وله ایضاً غزل

هم نفس تا با جرس گردی دلا فریاد کن
هم عنان تا با غبارش گردی ای جان من بسر

حسرت مرغ اسیرش بود در بهار | کو بقفس ماند طاق گل بچمن جفت خوار
جز الف قد دوست هیچ نگوییم سخن | گر همه منصور وش خلق زنندم بدار

من نشینم

من نشیندم به هر جز رخ و زلفین او | ماه شقایق جبین سلسله مشک بار
باز میان بر کنار گمر وش حلقه زن | او بکنار رقیب خفته زما بر کنار
منع من از روی دوست چند مکن ای نفس | شیفته و کوشش پند عاشق بی پا قرار

وله ایضاً غزل

عابد و دون بهشت با غم کوی دوست
واعظ و تعریف حور داور روی صاف یار

چون حقیر را از طرز و دستی عارف شنیده و عاشق ژولیده با باطن مشتمل بر طلب ابیات بر زبان

ندانم با دل نالان چه سازم | با آب دیده گریان چه سازم
بسازم گر با نیو مو شور روج | بسوج محنت هجران چه سازم

وله ایضاً

خدایا چند چندین محنت و سوج | دل مو تا کی باشی غم اموج
بصد زاری ز هجران رخ دوست | بشور روج آورم شور اکنم بوج

وله ایضاً

عزیزان سینه سوزانم ز هجران | سرشک از دیده ریزانم ز هجران
چو مجنون از فراق روی لیلی | همی سر در بیابانم ز هجران

وله ایضاً

چو مو اندر جهان دیوانه بانه / ز عقل و دین و دل بیگانه بانه
بغیر از حلقهای زلف دلبر / دل دیوانه امرا لانه نه

وله ایضاً

من آن دیوانه شیدا و مستم / که بود این قسمت از روز الستم
پی دل کو بکو برزن ببرزن / دوم گریان و لان تا که هستم

وله ایضاً

ندانم تا کی دلسوته باشم / چو سیم قلب اندر بوته باشم
ندانم از چه باشم رشته برپا / که با صیاد خود آموته باشم

وله ایضاً

مرا خود دور کرد از خویش جانان / چرا داور بنالم از رقیبان
من از صبح ازل خود تیره روزم / چرا تهمت نهم بر شام هجران

وله ایضاً

من آن شوریده عشق الستم / که نقشی غیر او در دل نبستم

من او

بداغ او ستادم گر ستادم / بدرد او نشستم گر نشستم

وله ایضاً

اگر کوه و اگر صحرا اگر دشت / مرادم جستن یارست در گشت
شوم بلبل بهر گل در خیالش / چو خورشیدی که می‌پسند در دشت

وله ایضاً

مرا غم مونس دیرینه باشد / محبت پیشه پیشینه باشد
بسوزم گر بصد دریا در افتم / که این آتش مرا در سینه باشد

وله ایضاً

چو آهم شعله‌گی پرشر بی / که سوزش در تن هر خشک و تر بی
چو چشم چشمه چشمی ندیده / که آبش خون و گل لخت جگر بی

رباعیات آنچه در مدح حضرت رسالت و لفظه دائره المطالب فارس میدان شجاعت و شمع ایوان سخاوت و آفتاب آسمان ولایت گفته شده بود نوشته آمد و قبلی هم متفرقه منزوان کرده بودم
آنهم از نسخه

عالم همه قطره‌اند و دریا علی است / آن نور که شد ز حق هویدا علی است
بی‌مهر علی ز طاعت امروز چه سود / چون حاکم رستخیز فردا علی است

رباعی

شادم که خدا بخت مرا نیکو کرد / از عشق علی درازلم مجنون کرد
در سینه جز او که همه دل گم کرد / وانگاه ز راه دیده‌ام بیرون کرد

رباعی

ای قدرت دست کردگار قادر / ای دیده بینای خدای ناظر
ای یار رسولان سلف در باطن / ای ناصر خاتم رسل در ظاهر

رباعی

شاها تویی آن گزیده رب جلیل / کز مهر تو شد نار گلستان خلیل
در کشتی نوح ناخدا حب تو بود / هم حب تو شد نجات موسی از نیل

رباعی

از عشق علی سینه دل خون کردم / زان چشمه چشم را چو جیحون کردم
هر نقش که جز خیال او بود بصدق / از دل بشستم ز دیده بیرون کردم

رباعی

شوری به سر از ولای حیدر دارم / مستی ز می ساقی کوثر دارم

از سلطنت

از سلطنت دو کون بیزارم از آنک / تا داغ ز بندگی قنبر دارم

رباعی

بر خلق ولی ز حق اکبر علیست / اندر صدف وجود گوهر علیست
آمیخته با ذات پیمبر علیست / از هر چه بجز خدا فزونتر علیست

رباعی

درهم شکن قلعه خیبر حیدر / برهم زن چرخ را چو خنجر حیدر
در رزم امروز شیر صفدر حیدر / در بزم صبا ساقی کوثر حیدر

رباعی

شاهی که دو کون را بیک دم بخشد / از جود سخا بطبع حاتم بخشد
آن دست خدا علی است گر زاد کرم / گر خود همه در رکوع خاتم بخشد

رباعی

ای خصم علی شست شمشیر چه سود / تدبیر برابر تقدیر چه سود
تو روبه شیطان و علی شیر خدا / روبه بازی مقابل شیر چه سود

رباعی

گر سوی حرم روی به پا صد سوز / شبها همه زنده باشی و روزه به روز
بی مهر علی چه سود گیرند محشر / چون نقش بر آب باشد و برف تموز

رباعی

گر عمر تو جمله در تباهی گذرد / پیوسته بعصیان الهی گذرد
گر ذره از مهر علی در دل تست / آخر کارت چنانکه خواهی گذرد

رباعی

آمیخته با مهر علی حق گل ما / زان نیست بجز حب علی در دل ما
گر خرمن طاعتی نداریم چه غم / از مزرعه عمل بس آن حاصل ما

رباعی

گر بر شکنند در هم آب و گل من / جز حب علی نیابی اندر دل من
گویند ز نسل پاک خیزد حبش / ای شاد روان مادر مقبل من

رباعی

زاهد هوس باغ جنانش باشد / کافر همه دم فکر جهانش باشد
خرم دل بی باوری کز غم دوست / پیوسته فراق زین و آنش باشد

بایاد خدا

رباعی

بایاد خدا جهان سراسر هیچ است / با مستی او شراب و ساغر هیچ است
گر لذت یک نفس که با دوست گذشت / با هر دو جهان کنی برابر هیچ است

رباعی

ای دل تا کی هواپرست آمده / از باده جاه و مال مست آمده
میترس روزی که عرض اعمال شود / تو جامی عمل باد بدست آمده

رباعی

یارب ز شراب عشق سرمستم کن / با سوختگان خویش همدستم کن
اول ز شراب شوق کن بیخبرم / وانگاه بقرب معنوی هستم کن

رباعی

یارب ز لباس نفس کن عریانم / از جامه خاص عشق در پوشانم
بر بند ز هر خیال چشم دل من / انگاه بروی خویش کن حیرانم

رباعی

دنیا نه محل شادکامیست بدان / این خانه نه خانه مدامیست بدان

آن بخشه بود که دار باستی جوم    فانی طلبیدنت رخایت نبرن

رباعی

دنیا دنی است و اهل دنیا دنی است    محتاج تراست هر که در وی غنی است
نوشی بخشیده نیشها در پی اوست    غنشته دراو اندیشش بنی است

رباعی

خود با تو مرا نشان بودی نبود    چون سایه ز من بخز نمودی نبود
از مهر بود نمود ذره ورنه    در جنب وجود او وجودی نبود

رباعی

گر با تو بوم ز من نمودی نبود    ور بی تو که خود نشان بودی نبود
هر جا که نماشی مرا هست زتست    کین هستی عاریت وجودی نبود

رباعی

ای اگه ری خون فقیران ستیم    می خور که تراو بود این فرض عظیم
صد نغمه ز چنگ وی بی صبوح بری    بر زانکه یکی ناله برار ی ز یتیم

رباعی

از

افسانه و بزمی که در او هم بم و زیر    برخواسته از مال ضعیفان فقیر
نقابا و بان می کبابی که بود    از مرغ دل یتیم و از خون فقیر

رباعی

تا چند پی بخشه و خام دگران    ای خواجه رخان شوی غلام دگران
گر خون دل از دیده نبوشی بالله    بهتر زانکه کشی باده ز جام دگران

رباعی

دنیا دام و طعمه اش جیفه ان    خود را بطمع چو گرگ در وی مفکن
گر قصر امل درست خواهی از خویش    در هم شکن و جام گل کس مشکن

رباعی

عشق ار طلبی عشق رخ حیدر جو    مستی ز شراب ساقی کوثر جو
گر سلطنت دو کون خواهی ز او    و بندگی کمینه خیبر جو

رباعی

داور سویتا مرور که زار دشاه    ز انسان که بخاک فلک    ر تو ماه
دایلیز قنبر و جلوه گاه خسرو    لاحول قوة الا بالله

رباعی

ای شاه که مهتر بتان چینی        یوسف رخ و عیسی دم و جم آیینی
سرو چمنی چمان چو در انجمنی        ماه فلکی چو طالع اندر زمینی

رباعی

انگشت تو گر چه گوش ناخن بود        دانی ز چه چون رخ فلک گشت کبود
زانرو که پی خسروی خصم حسود        از خشم بکشتنم اشارت فرمود

رباعی

تا عشق سنم کوکلمی قان ایله‌دی        پر ناوک مژگانه نشان ایله‌دی
تا امیدی وجودم اقلیمی خراب        اوز گنجی اونی ایچره نهان ایله‌دی

رباعی

این بت که ز چشم مست سحر انگیزست        مژگانش بکف چو دشنه خونریزست
در منظر دارای جهان این تمثال        چونان شیرین بشکوی پرویزست

رباعی

ای ترک من آشفته ترا ز من شده        همواره قرین آه و شیون شده

در دام

در دام تو بسته شیر مردان جهان        این طرفه که تو اسیر یک زن شده

رباعی

ای غیرت ماه نخشب و سرو چگل        ای ماه چه دل بر صنم مهر گسل
با آنکه دل همه جهان در بر تست        با آن همه دل چگونه گشتی بیدل

رباعی

چندیست که دل باخته چون من شده        اندر چه این زنخچه حیران شده
روی همه کافر و مسلمان سوی تو        تا از چه باین صنم برهمن شده

رباعی

ای دلبر من با چه دلا چون کشتی        ای فتنه دهر از چه معشوق کشتی
لیلی صفتان همه زلیخای تواند        ای یوسف من تو از چه مجنون گشتی

رباعی

ای دلبر من عشق نگر چون کرد        یکجرعه نخورده مست و مفتون کرد
تا آنکه بدرد دل و او بر سر        مجنون کرد و در سخن شهره شهر کرد

رباعی

سیمین سروی که از دو گیسوی سیاه / سنبل بر گل ریزد و عنبر بر ماه
ابروی کجش خون دلم کرد حلال / آری دل من کافر و سیف الله

رباعی

دی گفت ملک زاده که شه سیف الله / دارد سر خونریزی و داور نگاه
گفتم نبود عجب که گر او سیف حق است / داور نخورد خون بجرم و گناه

رباعی

ای شاه فلک مرتبه عبدالله راد / ای برتر از آنچه آورد وهم بیاد
در بند تو مرغ دل از آن شاد است / زان صید که شد ز دام صیاد آزاد

رباعی

ای شاه که برتر از جهان آمده / عالم همه جسم و تو چو جان آمده
خصم از تو چو دجال گریزد آری / هم اسم بصاحب الزمان [illegible]

قطعه تاریخ عروسی فرزند این شمع ایوان سروری دهر جناب ستمان نیک اختر کیخسرو
میرزا خلف ارجمند سرکار شرف والا محمد تقی میرزا نقش ملک آراست چون این جشن
در سرکار ایشان بکمال مودت و یگانگی بود در شد ارادت ایشان گفته شد والا حقیر را باین
سیاق شعر کشش سر و کار شاعری شعر نگارش است

[illegible]

عهد شهنشاه ترک آن به شیر ترک / پادشه بحر و بر خسرو دنیا و دین
راد محمد شه آن پادشه جم نشان / کسری چرخ آستان قیصر کیوان نشین
فارس میدان بخت صاحب اورنگ و تخت / آمر و والی زمان حاکم روی زمین
گرد ره لشکرش بر سر آلب ارسلان / نعل سم مرکبش افسر طغرل تکین
آنکه پدر بر پدر خود همه تا بوالبشر / تاج ده تاج ور صاحب تخت و نگین
آنکه بسعد اختران کوکب او در قران / آنکه بسی قرنها باد بعهدش قرین
ابن عجم را داد شاه کیومرث نو / آن شه خورشید فر آمده زهره جبین
آنکه مر او را بنام فتحعلی پادشاه / آنکه مر او را پدر خسرو عیسی نگین
خواست بهم خوابگی با تو ولی اختر آن / پاک دل و پاک رای ایزد و پیران این
زاده برج شاه آسمان برج سخا / حارث گنج وفا فارس میدان کین
آنکه فریش شد سپهر فلک قرنها / آنکه شناسش زاد ماه تو شهر نشین
بود جوان فرخ و هر دو جوان [illegible] / لایق یک انجمن میوه یک سرزمین
از دو طرف خواسته شد [illegible] / تا که بفرمان شاه عیش شود دلنشین
شاه جوان از دو سر پشت شه شیرگیر / آنکه ز اخوان بشاه اوست مدد [illegible] امین

بود چو بنگاه شاه کشور مازندران　　در همه روزگار خاصه بروز چنین

از همه اخوان درو خواسته مر او را امیر　　وز دم تیغش بر آن ساخته حصن حصین

از کرم آن شه نشان در همه مازندران　　وا به نشاطی عیان جشن طرب کرد این

جشن سده ساز کرد جشن می آغاز کرد　　عیش ملوکانه ساخت شه که ندیدی چنین

بسکه بهر انجمن سنبل و گل ریخته　　گشت جهان در تموز تازه تر از فرودین

عیش کن و کام زن پیر و جوان مرد و زن　　شهری و هم روستا دل خوش اگر بد غمین

باده کشان می پرست بیخود و خوش حال مست　　بی الم محتسب بی ستم آن و این

بزم جهان دلفزا کرد غنی دور که　　خود ز امیران بار تا بگدا کمین

پشت بیالین یار چشم بمعشوق یار　　گوش بآواز ساز دست سوی ساتکین

اهل طرب صف زده نغمه زنان دف زده　　رقص کنان کف زده کاچنان که چنین

کوس و نی کرنا داده صدا از صدا　　گشته از آن زیر و بم گوش فلک پر طنین

چنگ چو پیران دوتا زمزمه کن گاه گاه　　شعله رسانده بماه از نفس آتشین

بربط و عود از نجبا زرده همی کرده ساز　　تا ز مخالف نوا از غم عشاق گزین

سیم بر آن ساده رو در رقص کنان از دو سو　　بسته بهم مو بمو داده بهم آستین



جمله بمکر و بفن چرخ ده چون چرخ زن　　گاه ز موی کمر گاه ز کوه سرین

عیش چنین بر دوام بود بخاص و عوام　　بیگه و گه صبح و شام کرد پس از اربعین

آن شه گردون اساس جشن تزوج شناس　　ساعت سعدی که بود در خور عیش چنین

آن دو گل تازه را آن دو ملک زاده را　　بر تخت وصال کرد بهم همنشین

تخت شد از آن دو ماه رشک ده چرخ جاه　　بزم شد از آن دو سرو غیرت گلزار ارم

آن همه غنچه دولال این همه حسن جمال　　آن همه رخ سرخ گل این همه تن یاسمین

آن زده زلف سیاه حلقه سرگوش ماه　　این زده یاقوت لب چاشنی انگبین

آن زده ترکان چشم آفت کالای هوش　　این هوا هندوی خال فتنه دنیا و دین

لعل می آلود آن کرده همه خلق مست　　گیسوی مشکین این کرده جهان عنبرین

نرگس فتان این راهزن هوش آن　　حلقه گیسوی آن سلسله پای این

هر دو بهم ساخته برده دل و باخته　　هر دو بهم غمگسار هر دو ز هم غم گزین

هر دو رخ افروخته زآتش هم سوخته　　هر دو بدل بی نیاز هر دو رخ ناز آفرین

الغرض از فضل حق کار بدلخواه شد　　گشت بعشاق خود جفت جوان جبین

طبع بتاریخ آن گفت مبارکه هان

بگو برج اسد مهر به شد قرین

مرثیهٔ منظومه ایست که از زادهٔ الملک طبرستانی به دبستان دار الخلافه طهران
پدر رحمت و فکر شاعری بی ملاحظه کلمات و نقل مجلس نگارش نامه آنچه طراوتش خاطر گردید [illegible]

دوستان طعنم با دمن زار کنید — خاصه وقتی که گذر جانب گلزار کنید
همین از صبح نمایید شبی آن — که سیه از نفس چو شب تار کنید
هر کجا دایرهٔ عیش فراهم آرید — اندر و یاد مرا نقطهٔ پرگار کنید
صیدی از شستهٔ پیچید به یاد دل من — رحم بر حالت آن مرغ گرفتار کنید
حال دل بار بخواهید ز من گر چو من — جست و جوش ز خم طرهٔ دلدار کنید
بر پریشانی حالم که گر از من شنوید — جمع آیید بر او گریه بسیار کنید
که مریض از دل غمدیده‌ام یارب طبیب — دو سه روز دگری مرده‌اش انگار کنید
دوستان چشم ز باز آمدن من بپوشید — سینه را از غم هجران من افگار کنید
برو بیمرغ محبت بس قافی که دگر — نتوانید ز من خواهش دیدار کنید
ورنه حاشا که دل از خم شما برگیرم — گر همه ترک من بی‌کس غمخوار کنید
بیش ازین شرح نیارم غم دل زان ترسم — که همی بر دل از آن گفته غمی بار کنید



مجلس نیست که حال دل غمدیدهٔ من — نه چنان است که در پیش کس اظهار کنید
در دعا کوشم ازین پس که از آنگه که به شعر — نتوان فهم بلای دل افگار کنید
تا زمانست ز ساقی همه ساغر گیرید — تا ز من یاد همه وقت بر دلدار کنید
تا جدا شیده ز روی گل داور همه را — این سخن را ز غم او همه تکرار کنید

داور یاد گر از عشق بی مجنون شد
که برون رفت از این شهر به سوی هامون شد

بند اول

ترکیب بند در مصیبت و تعزیه سرور شهدا که تا عرصهٔ کربلا جگر گوشهٔ سید انبیا و نور دیدهٔ سید اولیا و بر دو دیدهٔ [illegible] سیدهٔ نسا و برادر بزرگ حسن مجتبی فخر الکونین و نور العینین الشهید الوحید قتیل العطشان و ذبیح العریان الشمس المشرقین ابی عبدالله الحسین صلوات الله علیه و آله گفته شد اگر شرح این مصیبت هزار [illegible] تمام [illegible] نیست [illegible] که جز حضرت معصومین [illegible] گفته [illegible] [illegible]

[illegible]

یارب چه فتنه در این چرخ اخضر است — کافاق را ز ولوله غوغای محشر است
این رستخیز چیست که در نه فلک فتاد — وین خود چه شور و شور که در هفت کشور است

پس در تزلزل آمده گویی که عرش حق
چون کشتی بتلاطم بحر شکسته است

از شعلهٔ دل فلک و آه خاکیان
روشن جهان و تیره رخ نغز جهراست

این زورق سپهر که بلکه می نشسته
از چیست کز مجره آتش افکنده لنگر است

رخسارهٔ آتش ناوک آه جهانیان
پیچ کمان صفت زره آسا محکم است

ویرانه و شکسته و محزون جنگ پا
زین غم بهشت و طوبی و حورا و کوثر است

کی خواهش قیامت دنیا که این عزا
صد پایه از قیامت موعود برتر است

صاحب عزا است ایزد و ماتم سرای عرش
جبریل نوحه خوان و پیمبر نواگر است

گویی محرم است که ماه نو از شفق
خونبار دیده دارد و خود زرد و لاغر است

بنمود رخ چو خنجر شمر از افق جلد
از تن چو راس شاه بسر مهر خاور است

از مارگین آل زنا از چه شد حسین
طاوس حبشی که خودا و لاله حیدر است

سر خیل انبیا و رسل فخر عالمین

بند — سبط رسول و جان جهان شاه دین حسین — ثانی

تا که تاز عرصه شدن کربلا
گرد از مدینه رو به بیابان کربلا

بنیاد اهل بیت رسالت نیافت در
زان سیلها که خواست ز طوفان کربلا

خاتم

خاتم فتاد در کف اهریمنان رنج
شد سرنگون ز تخت سلیمان کربلا

دست زمانه بست پی شادی سپهر
از خون حنا بپای شهیدان کربلا

افغان که از جفای فلک نیستان دگر
جز خون دل نماند بمهمان کربلا

پنهان نمود یوسف آل رسول را
گرگ سپهر در چه کنعان کربلا

غواص چرخ خیف که از بحر هاشمی
دری گران فکنده بدامان کربلا

از سحر قوم دون ید بیضا در آستین
پنهان نمود موسی عمران کربلا

از جغد شوم دشمن دین گنج مصطفی
تا شد نهان بمنزل ویران کربلا

از سیل غم بنای دو گیتی خراب شد

بند — از ضایع روزگار چو در خراب شد — ثالث

خورشید برج دین چو بارض بلا رسید
از خاک شعله گرد عزا بر سما رسید

چون مه ز شرق ماریه بنمود رخ حسین
اهل حرم چو خیل نجوم از قفا رسید

هر لحظه نالهای دل زار کودکان
زان کاروان بگوش جهان چو بانگ درا رسید

شاهی که ناله جیش و فغانش پناه بود
از دود آه پردهٔ کیهان بالوا رسید

در کربلا گزینه کرد و پس از ورود
اول نوازشی که بآل عبا رسید

جور و ستم به پرسش حال جوان و پیر / از شرق و غرب شان بصباح و مسا رسید
هر طفل را ز اهل عطشی اندر جفا گذشت / بر جان هر جوان المی بر بلا رسید
نگرفته جا هنوز بجائی جفای پیش / کش در قفا بدل ستمی از دغا رسید
از خون این تشنه لبان از قطرات / طوفان خاک شعله بعرش علا رسید
آن از جهت زخم دگر مرهمش نهاد / دین را بدرد در دگر چون دوا رسید
خود تشنه کام و از سیلاب چشمشان / بر آهوان دشت بمرغ هوا رسید
از صد یکی نگفته ام از تا بروز حشر / گویم ز دست چرخ بر ایشان چها رسید

با اینهمه نکرد فلک شرم از رسول

بند — کین بی شهادتشان بود بس عجول — رابع

افغان که دست چرخ ز بستان اهل بیت / از پا فکند سرو جوانان اهل بیت
بردم ز داغ لاله رخسار زو سی / پر داغ گشته سینه سوزان اهل بیت
یک سو ز تیغ جور بخون بنشسته تن ورد / نسرین بری چو گل بگلستان اهل بیت
یکسو ز موج بحر جفا گرد و رخ نهان / در خاک تیره گوهر رخشان اهل بیت
جمعی نشسته بر سر نعش برادران / آشفته دل چو موی پریشان اهل بیت



یکجا ز قتل نوپسران سپهر چرخ / خم گشته سروهای خرامان اهل بیت
یکجا ببرگ سرو قدی شد چو گل / از دست جور چاک گریبان اهل بیت
یعقوب وار شاه شهیدان ز غم بسر / بنهاده رو بکلبه احزان اهل بیت
برد از کنار گوهر شاهزاده در ز اشک / افشانده دست چرخ بدامان اهل بیت
در خون ز تیر اهرمنان بال و پر زده / چون طایران سپاه سلیمان اهل بیت
شد باغ سرو و سنبل گل دشت کربلا / از قد و موی و روی شهیدان کربلا
بنهاده غیر سرو و رد با باغ دین / گلچین چرخ از گل و ریحان اهل بیت

بود آنهم از ستیزه گردون بلند

بند — جان بخار و تن بنگار و جگر زار و دل نژند — خامس

زان پس که ماند یکس و بی لشکر و سپاه / و آنگه که گشت بیهده و یاور و پناه
ساقی چرخ دور ستم را تمام کرد / در جام ریخت زهر اجل را بنام شاه
پس وضع آسمان و زمین گشت منقلب / شد عقل از قیام قیامت در اشتباه
از هجر دوستان و جفاهای دشمنان / ناچار خواهشی بنهد سوی حرمگاه
گه بر یمین پا دراد و بنهاده رو / که کرده در یسار بمیل پسر نگاه

از آن خبر بیافت بجنبش سپهر معظم | وز این نشان نخست بگرفت فرق بی‌کلاه
یک سو نگار جمع زنان گشاده مو | و ندر تعب بیکطرف اطفال بی‌گناه
از سوز تشنگی جگر دختران کباب | احوال خواهران ز غم بیکسی تباه
آن کرده برخ ز چشم سیه را ز خون دل | این کرده از طپانچه رخ لاله‌گون سیاه
از جان کشیده ناله و احسرتا و گفت | آه از جفای دهر ستم‌زا چگویم آه
نه طاقت قرار ز هجران شه‌کامران | ور زود ماندگان نه دلی همچنین براه

بند سادس

زان پس قدر یبست سنان بطراز مکین
دست قضا نشان خوش شهادت بخون دزدین

آنگه بجنگ چرخ وشش آن ماه دلگداز | میخواست تا سوار شود آفتاب وار
برکف گرفت ورسیهاش دست عنان او | جبرئیل شد ز حلقه جبهش رکاب دار
چون جا گرفت از ... بر سر افکند | میکال را چو بنده بسارش بگذار
افکنده از ستبره فلک غاشیه بدوش | مشرق ز آفتاب علم زرنگار
این خود بچشم عالم نمودی ولی حرامش | پنهان بچشم قلب بیدار دیدی آشکار
کز حلقه حلقه موکه پراکنده از غمش | زهرا ز زره بقامت او کرده استوار

حیدر

حیدر ز آه چون الف قامت چو نون | تیر از کمین بر کمان وادو بر بیار
خم شد قدش چو رکابی که پا نهاد | دستش گرفت و دست خدا تا که شد سوار

بند سابع

آنگه پی وداع سوی خیمه‌گاه شد
با صد فغان و ناله بسیار آه شد

آمد بگوش قافله دشت بیکسان | بانگ فراق چون جرس از سر کاروان
برخواست شورشی که خبر در گرفت | بنشست ماتمی که برفت از تن جان
از هم گسیخت رشته اوضاع روزگار | در هم شکست رونق بازار کن فکان
بر سینه پس گرفت چو دل دختران او | چون جان ناتوان به بر آورد خواهران
گفتا بر غم سینه پرحسرت شما | گفتا نخواهمش دل پرکین کوفیان
برمرکب اجل فلکم میکند سوار | دست زمانه میکشدم از شما عنان
اینک ز جور صرصر کین مجال آن | آمد بهار زندگیم را که خزان
زان پس که شد چو گل تن من زیور زمین | زان پس که شد چو خور سرم بر سر سنان
خون دل از دو دیده مریزید در غمم | بر برگ یاسمن بفشانید ارغوان
روئی که کرد خون دلش لاله‌گون بدم | از نیلی غمم مکنید شیح ضیمران

و انگه ز خیمه گاه سوی دشت کین شتافت      بگشود پس بحجت آن قوم دون زبان

بند ثامن

کی قوم شرمی از رخ خیر النسا کنید
یادی ز عهدهای رسول خدا کنید

تا چند از ره ستم ای قوم بی‌حیا      این ظلم می‌برید ز حد شرمی از خدا
داده بباد خاک جفا آل علی باد      بردید آبروی نبی ز آتش جفا
آن ظلم کرده اید بر اولاد شاه دین      کورا نبی نهاده است بر اعلی درجه جا
چندانکه میسرود همی آمدش جواب      آوازه بگوش بجز طعن نیزه‌ها
چندانکه خواست نامدش از خیل کینه جو      چندانکه خواند نامد از آن لشکر دغا
جز تیر سینه دوز بر یک سری رمش      جز تیغ جان شکاف سر یکتن از قفا
پس بر ز تیغ فتاد ز زین و غبار آن      تاریک گشت دین ز خیل اشقیا
گردید پاره بر تنا وا ز ره ستم      آن جامه که دوخته زهرش از وفا
آن سر که داشت جای در آغوش فاطمه      شد پایمال سم ستوران اشقیا
آن تن بخاک معرکه افکنده از ستم      کورا نبود جای بجز آغوش مصطفی
آن نخل را ز پای فکنده ز کرنخت      از خون دل چه پرورشش داده مرتضی

ولی

پس تشنه با جگر نمود ز آن تن سری      کورا بغیر دامن زهرا نبود جا

بند تاسع

وانگه چو سیل خانه کن باد تند تیز
کردند رو بخیمه که حشر از جهان

ور خیمه گاه زلزله در جهان فتاد      کز بیم آن ز گردش خود آسمان فتاد
چون چرخ پشت لشکر دین را شکسته دید      در بحر غم چو کشتی بی بادبان فتاد
آن محفلی که بستی از او دیده آفتاب      چون آفتاب در همه چشمی عیان فتاد
آن خیمه که پاس درش داشت جبرئیل      ویران ز ترکتازی مروانیان فتاد
آتش چنان بخیمه که آن قوم سر کشید      کز وی شراره در دل پیغمبران فتاد
پژمرده گلستان نبی از خزان      چون گلشنی که صرصر دی در میان فتاد
آن یک ز ضرب سیلی اعدا ز پا نشست      و آن یک ز درد طعنهٔ تیر و سنان فتاد
آن یک نمود در کف پنهان نقاب رو      و آن یک ز بیم شمر لعین از زبان فتاد
آنکه حریم محفل شاهنشهی چنین      چون هندیان اسیر گروهی چنان فتاد
پس آهوان وادی غم را گذر از آن      از خیمه که بمقتل آن کشتگان فتاد
ناگاه چشم دختر سالار عالمین      بر جسم چاک چاک شه انس و جان فتاد

از دل کشید شعلهٔ آهی چنان کرد / آتش بر کشن عرصهٔ کون و مکان فتاد

**بند — عاشر**

**رو کرد پس بر قد پر نور مصطفی / با آه و ناله گفت که ای فخر انبیا**

این سرفراز نیزهٔ عدوان حسین تست / این پایمال سم ستوران حسین تست

این یوسفی که گرگ فلک در غم آردش / چون غنچه آتش دیده گریبان حسین تست

این خود سکندری که بظلمات کفر شد / پنهان ز ما چو چشمهٔ حیوان حسین تست

این سر که از تیزه گرد دوش گوی میدان / چون گوی زیر پنجهٔ چوگان حسین تست

این صید تشنه لب که بخون شسته لعل او / آبی بغیر آتش پیکان حسین نیست

این کشته که خون گلوش نموده سرخ / چون لاله را ز صفحهٔ ریحان حسین تست

این شه که برده دوش ز کف بی نگین / چون اهرمن ز دست سلیمان حسین تست

این شاه مصر دین که بزندان کربلا / هر خس نهفته چون مه کنعان حسین تست

این نوح کربلا که ز سیلاب خون او / گردیده دهر غرقه بطوفان حسین تست

این طایری که غیر گل خون نخورد خورش / چشمش ندیده روی گلستان حسین تست

این نوجوان که نیزه فلک از خون او / شد رنگ دشت جبهه و دامان حسین تست

**بند — حادی عشر**

**پس کرد رو بسوی نجف با فغان و شین / کی باب تاجدار من ای باب حسین**

ای شیر حق وصی نبی شاه لافتی / یک لحظه از نجف بسوی کربلا بیا

آخر نه ما ستم زدگان عترت توایم / یک ره نظر بسوی یتیمان خود نما

خود چون اسیر روم و خطا من حجر بیم / هر یک فتاده در کف صد کافر دغا

هر سرو سرفراز که در گلشن تو بود / از پا فکنده دست ستم تشنه جفا

بنگر چسان بباد جفا داده دست چرخ / آن گل که بود زینت آغوش مصطفی

از تیر بال خورده چو اطفال خورد سال / باقی بما نماند کس ای شاه اولیا

پر بهی زهر که بار زنان شان نکر / خشان ز خاک معرکه سر شان فنرها

ما را که آفتاب ندیدی کشاده رو / بنگر کنون برهنه و عریان بکربلا

آل عبا بکوچه و بازار اسیر و خوار / آل زیاد مسند عزت گرفته جا

**بند — ثانی عشر**

**نعشی چو کرد شکوه بباب نبی کبار / رو کرد پس بمادر [illegible]**

گفت ای انیس غمزدگان ام هجوار / آخر دمی ز جنت اعلا برآ بر

تا چند سر نهاده بدوش هر بخلد / بنگر یکی بغرقه بخون پیکر پسر

کز شوق کوی دوست چو سیمرغ کوه قاف / از زیر تیر خصم برآورده بال و پر

آن تن که خود ز شیره‌ی جان پروریدمش / شد پایمال سم ستوران رهگذر

آن سر که بود زینت دوش و کنار تو / رونق فزای نیزه‌ی مروانیان نگر

شاهی که بود طالع فرمان او قضا / بنگر که چون بکشته تشنه ز خنجر قدر

نخلی که آب دادیش از دل ز تشنگی / از آن چو بید خشک بپیش از دم تبر

مردان ما شهید و زنان دستگیر من / اموالمان بغارت عدا و خون هدر

ما بیکسان روانه‌ی شامیم و پشت ما / همدم بغیر ناله‌ی اطفال درین سفر

طفلان دوند سوی من از تشنگی و تب / جائی سراغ آب بجز چشمه‌ی بصر

تا خود بوقت شام چگویم جوابشان / خواهند گر ز مائده جز پاره‌ی جگر

بند ثالث عشر

چون کرد دل تهی ز شکایت برادرش / آنگه نشست بر سر نعش برادرش

گفت ای شهید بیکس و بی غسل و بیکفن / ای آفتاب فلک ای شمع انجمن

ای نونهال سرور بستان فاطمه / ای بی سپاه خسرو من شاه ممتحن



طاوس وار روی نهادی بباغ خلد / بعد از تو گشت گلشن من مسکن زغن

لب تشنه تو شهید ستم تو غریب تو / مسکین من و اسیر من و بی نصیب من

گر بیروم به پیش تو تا جایگاه نیست / نالان دلم به پیش تو چون مرغ در چمن

خاکم بسر که رفتم و بسپردمت بخاک / ور تاب آفتاب نپوشیده پیرهن

ای کربلا تو دانی و این کشته غریب / وی کربلا تو دانی و این پاره پاره تن

چون میت آوری که بشوئیش ز خون / چون میت آوری که بخاکش دهی وطن

از آب چشم جن و ملک شستشوش کن / وانگه ز زلف حور بپوشان بر او کفن

وز قلب صاف داور و هم شیعیان او / بسپار خود بگفته‌ی آن خسرو زمن

بند رابع عشر

آنگه بروزگار ز شفقت خطاب کرد / وز سوز ناله جان جهانی کباب کرد

ای روزگار از شب من تیره‌تر شوی / چون من زباد حادثه زیر و زبر شوی

نخل امید من ز تو چون گشت بی ثمر / ای نخل روزگار چو من بی ثمر شوی

پر سوخت ز آتش تو چو سیمرغ قاف من / ای نسر چرخ طایر بی بال و پر شوی

کردی کمان صفت قد زینب ز بار غم / یا رب نشان تیر بلا چون سپر شوی

شد یوسفم ز کید تو در چاه کربلا / ای روزگار طعمهٔ گرگ فنا شوی
گلهای باغ دین تو خار زند در نظر / یارب چو خس فتاده از نظر شوی
آخر نکرد نالهٔ من در دلت اثر / یارب چو نالهٔ دل من بی اثر شوی
تا خود جواب خون شهیدان چه میدهی / روزی که در محاکمهٔ دادگر شوی
شد از تو در کسوف چو خورشید من تو نیز / آنگاه در محاق ز دور قمر شوی
موسی من ز مصر جهان شد برون تو نیز / فرعون وار غرق به سیل خطر شوی
ای دهر سوختی دل از این جور زین عزا / تا حشر مانده در غم سوز جگر شوی

بند — بود و هنوز محنت ناگفته بیشمار / کز قول گاه بر دل برون شد ز بار — خامس عشر

زین پس بگوی داور از احوال زنان / در سرگذشت آن سفر گیرودارشان
گویی اگر حکایت آن راه تا بشهر / تا گفته هست شور یکی رهنماشان
آنان که بود محفلشان چشم فاطمه / گرد آسمان به ناقهٔ عریان سوارشان
جز درد کس نبود بر ایشان انیس روز / جز غم نبود مونس شبهای تارشان
بر سر نبود بردگیان بتول را / معجر بغیر سلسلهٔ مشک تارشان

جز طعنه

جز طعنهٔ مخالف و جز طعن نیزه‌ها / نشنیده همدمی نفسی در کنارشان
اندر رکابشان نه و یدی بغیر اشک / جز نالهٔ سحر نکشیدی مهارشان
جز پارهٔ دل و خون جگر نبود / در راه شام طعمهٔ شام و نهارشان
جز نیشتر زبان مخالف کسی نگشت / مرهم پذیر زخم دل داغدارشان
کس غیر درد و محنت و جور و ستم ندید / اندر جناح و قلب و یمین و یسارشان
در گردن عنبرینه ز زنجیر طوق بند / در گوش حرف سرزنش خصمان گوشوارشان
گرد عزا ز زلف عروسان عبیر بیز / خون دو دیده غازهٔ طرف عذارشان
از آه کودکان همه بر چشم سرمه‌ای / در خون کشتگان همه بر کف نگارشان
جز کنده کس بپای کسی نسود در / نگرفت غیر سلسله دست صغارشان
دود دل از آتش طفلان خسته بود / عود از بسوخت مجمره دود بلند ازشان
جز خون دیده کس نزد ایشان به رخ گلاب / ور رخ بجز طپانچه نبردی غبارشان

بند — یک شمه تا نوشتم ازین قصه خامه سوخت / زان نامه ناتمام که از خامه نامه سوخت — سادس عشر

داور چگونه قصهٔ شام ابتدا کنم / کز روزنامه شورش محشر بپا کنم

صد دور چرخ طی شود آن قصه ناتمام … از هر حکایتش سخنی گر ادا کنم

چون گویم از وقایع روز و روز و شام … گر سوز زخنه در جگر آسمان کنم

ور گویم از ورود زبانم بریده باد … چون داستان گردش بازار شام کنم

گویم اگر ز راس شهیدان نیزه‌ها … افشان بفرق گیسوی خیر النسا کنم

خوانم اگر ز سرور دین نیز آیه‌ای … ز آن درد خون روان ز دل مصطفی کنم

گویم گر از خرابه بی سقف و بام و در … از غم خراب گنبد چرخ علا کنم

از مجلس یزید چنان دم زنم گر او … لرزان چو بید قامت خیر النسا کنم

آن به که لب ببندم از احوال آل آن … تا حشر لعن حق به یزید دغا کنم

آنکه پی دعا بتولای شاه دین … روی نیاز خود بدر کبریا کنم

این نامه سیاه ز افعال زشت خویش … پاکش بحق خون شه کربلا کنم

یا رب بحق حنجره و لب تشنه حسین … بگذر ز جرم من همه گر خود خطا کنم

یا رب چنان بآتش دوزخ کسی مرا … گر جان بیخ سلسله مرتضی کنم

یا رب ز بندگان حسینم حساب کنم … تا فخر بر خلایق ارض و سما کنم

داور تو را چو هم ز آشوب شاه دین

داری





داری بسر چو درد و جهان ... حسین

اگرچه بحسب شعر بیان این ترکیب بند در مقابل مولوی محتشم و جناب صباحی و دیگران قابل نگارش نبود لکن چون غرض از ترتیب این ترکیب بند مراثی که انشاء الله مرحوم خواهد بود محض ارادت و اطاعت و امید که از شفاعت بود نهادم دوش را از خجالت سر پیش بتعلیم مژگان گوشتم بایدم که هر یک از شیعیان ارادت کیش و تعزیه داران عقیدت اندیش هرگاه بر این نسخه نظری کنند و خاطری بسپارند چشم از عیبش بپوشند در تصحیح او بکوشند و از حضرت باری تعالی اعز شانه بحرمت خون سید الشهدا و خاصان آن جناب در خواست قبول مراثی کرده که نتایج طبع حقیر است و بنفسه نه قابل که بسیار از بسی کارهای این حضرت نیامد آنچه در مراثی از اشعار شعرای عالی همت در نظر رسید بر جمع نبود رشته آنچه گفته‌اند با ملاحظه حقیر رسید بخاطر فاطرم آمد که ترجیع بندی در مصیبت آفتاب آسمان امامت و یکه تاز میدان شهادت بر رشته نظم در آرم و از گلشن عشق آن گلگون کفن گر بتوانم بقدر وسع بحر طبع خود هر دری که بکف آمد بر رشته انتظام در آورده بدفتر سپردم اگر وقتی در نظر صاحبان دانش مرانشته باشد عذر آن از جهت بی‌ادبی خود خیر دارم امید دارم که در نظر صاحب مصیبت عظمی و شفیع عرصه قیامت کبری جلوه گر آید

و نخل مرا جخیرتم که بندی شعر بسته مولانا و الا اگر گهر باشد خزف هرا

بند اول ترجیع بند است

آسمان را جامهٔ نیلی ببر کرده‌اند باز   قدسیان از خرمی قطع نظر کرده‌اند باز
ساقیان انجم اندر بزم گردون جای می   در شفق گون جام‌ها خون جگر کرده‌اند باز
طره‌ها گر جعد حور از بهر این ماتم پریش   مهر را زان معجر نیلی بسر کرده‌اند باز
از نفیر جان گداز چون صور محشر ساکنان عرش   دهر را زین حشر عظمی با خبر کرده‌اند باز
اختران از سیل خون دیده چون طوفان نوح   در دمی آفاق را زیر و زبر کرده‌اند باز
هر کجا تا بنگری از خون شهیدان زمین   چند تیر دشمنان را زیب کرده‌اند باز
هر کجا تا بگذری از خون صیدی دشت خلق   کام شیر تیغ را از کینه تر کرده‌اند باز
صید بدگوئی هلال غم گرا آشفته روز   خاکیان جیب افق را پر شرر کرده‌اند باز
مجمعی آراسته کش کلاب خلق را   از سرشک دیده خیر البشر کرده‌اند باز
دود آهی کز دل ماتم زدگان برمی‌شد   سرمه تا حوریان زیب بصر کرده‌اند باز
ساکنان هر دو عالم از پی طعن فلک   ناله را زین شعر در با اثر کرده‌اند باز

چون کنی ای روسیه چون با رسول خافقین

از ما

زانچه کردی ای فلک با شاه مظلومان حسین

باز در صبح جهان می بینم از نوا الصلات   کش نه بیند چشم این چرخ کهن با آن ثبات
چرخ گردان از تحیر چون زمین شد بی حرکت   فرش ساکن از تزلزل چون فلک شد بی ثبات
هر طرف از موج خون غرقی شده سر و روان   هر کجا از ناله چون نائی شده شیخ و شاب
قدسیان را از شرار ناله‌های عرشیان   هر شب دیجور روشن تر ز در مهتاب
دیده‌ها منقار طوطی شد ز خون آفرینش   چهره‌ها از نیلی غم تیره چون پر غراب
تلخ شد زین شور مر شکر لبان را کام و خواب   دلبران را مرز دل چون طره شان شد اضطراب
شد چنان طوفان ز آب دیده کروبیان   چون حباب این نیلگون خیمه شد بی طناب
ای عجب زین حشر عظمی کز سموم آه خلق   می نچکد چون ز اهل محشر خوی از روی آفتاب
گر نه ماه ماتم خورشید برج دین رسید   آفتاب از چه نشد در معجر غم در حجاب
ور نه جسم پاک او با خاک ره مدفون شده   عرش را ورد از چه شد یا حسینی گشته ورد
می بینی باز در کون مکان از جن و انس   با فلک شان روز و شب این طعنها شد در خطاب

چون کنی ای روسیه چون با رسول خافقین
زانچه کردی ای فلک با شاه مظلومان حسین

گر بصد دفتر کنم حال شهید را بیان / نیست حرفی از کتابی شمه‌ای زان داستان
گیسوی گردش شانه زن بودی مژگان جبرئیل / جبهه گردش عنبرافشان بودی از پر قدسیان
گشت آخر بهر حسن و خاری بیش شانه زن / گشت آخر خاک راهش بر جبین عنبرفشان
کاکلی کز خون دل کشتی غبارش فاطمه / از سم اسب مخالف شد بخاک ره نهان
بر بیاض صدرش آن خطی که بنوشته قدر / گرد شمشیر قضا در زیرش از خون جهان
طایری کش عرش بودی جا خجل بر بالها / دست چرخ از پر تیر خصم بستش آشیان
تا کهن رحم ستان را دور دار از تیغ جفا / زان بهر زخمش نشانه‌ها و کی از تو کمان
در کمینش با کمان هر سو ستاده در سپه / در میش هر جا فرش را آن سنان اندر سنان
هر کجا تیغی زدندش فرق او جستی خبر / هر کجا تیری زدندش جا که او جستی نشان
آن گلی کز چشمه چشم نبی میخورد آب / از سموم تشنه کامی زرد شد چون زعفران
آن نبی کاب حیوة مصطفی بودی مدام / میکند آخر بجای آب آتش از سنان
تا ز هر عضوی نماند شرح جان بازی خویش / یافت هر زخمش ز تیری در دهان چون زبان
آن نهالی کز گلستان علی سر بر کشید / تیشه سان از پا فکندش دست جور آسمان
دست قدرت در نوشت این شعر در آن جایگاه / بر صدا از کربلا از خون حلق کشتگان



چون کنی ای روسیه چون با رسول خافقین
زانچه کردی ای فلک با شاه مظلومان حسین

کعبه نامه داستان کربلا کز بهر او / گر شمارم روز و شب القصه تا صبح شمار
شد همی چون نو عروسان اندر آن دشت محن / شد همی چون خسروان در آن مکان فتنه‌ها
از بر سیمین قبایان تیغها گلهای سرخ / از سر زرین کلاهان نیزها تاج جدار
خط زلف گلرخان سرو قد در خون خضاب / ارغوان را زان بنفشه لاله سنبل داده بار
کاکل نسرین بران آشفته بر نوک سنان / اینچنان کار و روی سروی بر ز آن سنبل شمار
خانمانی را که با محرم در او بودی ملک / خیمه گاهی را که بودی جبرئیلش پرده‌دار
دیو خونی جیفه در آن گشت جولان زر کین / پرده سوز آمد بر این ابلیس رونی نابکار
دختران را که بودی معجر عصمت ز دین / بانوانی را که بودی حجت عصمت قرار
رو گشاده موکشان آنان به بازار کی / دست بسته بر جمازه بی جهازیان سوار
از جفاهای یزید و کج رویهای فلک / از خطای شمر دون و فتنه‌های روزگار
اهل عصمت رو گشاده در حجاب آل زیاد / آن بو سفیان عزیز آل احمد خوار زار
در جبین هر وجود از بنکری با چشم عشق / معنی این شعر او در خوانده گردد آشکار

چون کنی ای روسیه چون با رسول خافقین
زانچه کردی ای فلک با شاه مظلومان حسین

چند خواری این گل گلزار دین است ای فلک | نونهال باغ خیر المرسلین است ای فلک
چند محصور حصار آتشین تیغ کین | آنکه بر کالای حق حصن حصین است ای فلک
چند مستغرق به نیل جور قبطی خصلتان | آنکه صد موسیش در یک آستین است ای فلک
چند ای رو سیه صفت در بند قوم گرگ خو | داری آن شاهی که خود شیر عرین است ای فلک
چند نقش پای دیوان رو که باد او بدل | مر سلیمان را چو نقشی بر نگین است ای فلک
چند باشد بسته در زندان چاه کربلا | آنکه چون یوسف عزیز مصر دین است ای فلک
چند بر بادش دهی از آتش کین تشنه کام | آنکه باعث بر وجود ماء و طین است ای فلک
چند باشد مور طعن لعینان از جفا | آنکه از حق خورد صد آفرین است ای فلک
چند با خاشاک ریزی آن سری که خاک پای او | درة التاج سر عرش برین است ای فلک
چند آخر بار نشناسی چو کوران از خزف | آنکه در دریای دین در ثمین است ای فلک
با تو از شام شهیدان تا قیام روز حشر | این خطاب از حضرت روح الامین است ای فلک

چون کنی ای روسیه چون با رسول خافقین

زانچه

زانچه کردی ای فلک با شاه مظلومان حسین

یارب از گرد مصیبت چشم گردون تار باد | آسمان را دیده زین غم تا ابد خونبار باد
بست چون اسکندر دین لب ز آب زندگی | خضر از این پس ساغر زهر غمش سرشار باد
ماه بی افسر چو شاه دین از این غم در عزا | از مجره بر سرش آشفته گو دستار باد
از طپانچه روی خور باد از سیه چون چشم حور | چشم حور از خون دل چون روی گلنار باد
دست شاه دین چو کوته شد ز ملک زندگی | پای چرخ کجروش وامانده از رفتار باد
شد چو از باد حوادث خشک گلزار رسول | زین سپس هر گل که روید در گلستان خار باد
هر که بر دل زین غم از چون لاله ننمود داغ | در دو عالم گرد کار او همی پر خار باد
آدمی گر تا ابد چون ماهی در تابه خلق | واو را اندر سایه پیغمبر مختار باد
از پی طعن فلک تنها نه من خواهم همی | تا ابد این شعر او ورد لب احرار باد

چون کنی ای روسیه چون با رسول خافقین
زانچه کردی ای فلک با شاه مظلومان حسین

هر چند این قبیل نوحه دیوان خوش بسیار مرتب نموده ام لیکن مقید نگاه داری
نکرده مثل سایر اشعار حقیر که از ابتدای موالاتی خود بسیاری از قصیده و غزل و رباعی

و مثنوی نسخه مندرس شده از کف رفته آنها نیز مفقود شده تا این زمان که از بیکاری
باین طرف افتادم که آنچه در دست هست جمع آورده بنگارش در بیارم چون
بنگارش مراثی رسیدم در صدد دیده کردن توجه برآمدم سه چهار تا از همه آنها
بدست آمد اگرچه بسیاری بنظر حقیر نمی‌رسد بحسب شیعیت آنها چون نور گزیده محبت
فرزند برگزیده فخر کونین اورنگ نشین قاب قوسین ابی عبدالله الحسین صلوات الله
علیه بود تیمنا و تبرکا در دفتر ثبت آمد انشاالله مایه رستگاری دارین خواهد گردد

بسم الله الرحمن الرحیم

کیست آن کشته لب تشنه بجرم گناه — کز پی حرب مخالف امام هشت رای
کیست آن شاه که بی لشکر و بی خیل و سپاه — زیکی حمله بهم قلب دو صد لشکر زد
زاده حیدر کرار — نوگل احمد مختار — واقف حمله اسرار — رهنمای همه ابرار
حسین است حسین — حسین است حسین — حسین است حسین — حسین است حسین
کیست آن عاشق صادق که ز سودای طلب — نرخ هر ناوک دلدوز بصد جان می بست
پر برآورد و بس تیر بر اغصانش نشست — تا چو سیمرغ سوی قاف الهی پرزد
شاه گلگون کفن آه — رهبر گم شدگان آه — سید اهل جنان آه — مخزن سر نهان آه

حسین

حسین است حسین — حسین است حسین — حسین است حسین — حسین است حسین
کیست آن کشته که مریم همه دم اعظم او — کشت آشفته تر از گیسوی جن درهم او
کیست آن بی کس و بی یار که در ماتم او — جامه در نیل زغم عیسی پیغمبر زد
آه کان خسته بی یار — آن گل تازه بی خار — کشته خنجر اشرار — بر شهیدان همه سردار
حسین است حسین — حسین است حسین — حسین است حسین — حسین است حسین
کیست آن یوسف گم گشته که از ماه کنعان — همچو یعقوب شده از دوری او نوحه کنان
تا شد از مکر زلیخای زمان در زندان — خسرو مصر فلک چهره به نیل اندر زد
وای کان طایر پر بسته — مرغ پر بسته دل خسته — شاه بی لشکر بی دسته — از علایق همه وارسته
حسین است حسین — حسین است حسین — حسین است حسین — حسین است حسین
کیست آن خضر که بی واسطه آب حیوة — یافت عمر ابدی از دم شمشیر حیات
تشنه لب بار سفر بست ز ظلمات فرات — خیمه می کشتی اشراق ابد کو زد
منبع آب بقا کیست — خضر آزاده نما کیست — رونق عرش خدا کیست — شافع روز جزا کیست
حسین است حسین — حسین است حسین — حسین است حسین — حسین است حسین
کیست نوحی که بگرداب فنا چون در ماند — ناخدا عشق خدا گشت از آن لجه رهاند

عجب آنست که کشتی همه در خون مرا / تا که در بحر بقا بر دو در او لنگر زد

لنگر کشتی ایمن گم است / کشتی بحر یقین گم است / کشته ناوک کین گم است / شمع رخ حسن حسین گم است

حسین آه حسین / حسین آه حسین / حسین آه حسین / حسین آه حسین

کیست آن شه که بجان بازی درگاه خدا / تا نماند به پیچ ره حق رسم فدا

هدف ناوک و شمشیر و سنان اعدا / بوسه که از لب و گه از تن و گه از سر زد

از دلیل عشق ور گم است / زشتان ... گم است / سرخوشان باده حق گم است / در ازل صبح ... گم است

حسین آه حسین / حسین آه حسین / حسین آه حسین / حسین آه حسین

کیست آن شاه که از روی کرم جان بکشش / کرد لب تشنگی خنجر کین بالش

چون ندید آب ز خون جوانش بسر آتش / زان همی خنجر خود را بدم خنجر زد

وارث شیر خدا گم است / منبع جود و سخا گم است / خسرو ارض و سما گم است / خامس آل عبا گم است

حسین آه حسین / حسین آه حسین / حسین آه حسین / حسین آه حسین

کیست آن کز ستم کوفی مردود شقی / سوخت اخگر که چلاش چو خلیل اندر نار

آنچنان تا به بهار شد و دران شعله که / کز سر عرش فراتر شد و بر حیدر زد

آن خلیل الله در نار / آن ذبیح ره دلدار / آن شهید ره دلدار / آن طلب کار غم یار...

بکن

حسین آه حسین / حسین آه حسین / حسین آه حسین / حسین آه حسین

کیست آن شه که ز فرزین ستم آمد بمات / وز غریبی پل ستم بسته رو با نجات

از پیاده رخش دید چو بیسد و دو جهات / اسب عشقش قدم از شش جهتان بیرون زد

اولین عشق ور گم است / راه شنقابن ... گم است / سرخوشان باده حق گم است / در ازل صبح ... گم است

حسین آه حسین / حسین آه حسین / حسین آه حسین / حسین آه حسین

کیست آن شاه که از آتش بر کلین آن / آنچنان دست فلک بست ره آب روان

کاتش العطش نو شر آتش بجهان / آنقدر ماند که از آتش جان داور زد

رونق گلشن ایجاد / سرو در حلقه دام / آن غریبی که بود شاد / کشته ظلم آزاد

حسین آه حسین / حسین آه حسین / حسین آه حسین / حسین آه حسین

دیدی فلک چه کردی با شاه تشنه کامان / شربت نیامد آخر از سید رسولان

چون وا نمی نمودی لبهای آل طه / یارب که می نکردی ای آسیای گردان

آن را که بود بستر آغوش پاک حیدر / با لعل و بستر شد خار و خس بیابان

آن سر که تکیه گاهش دوش رسول بودی / سرگشته اش فکندی چون گوی بجهم چوگان

نشنیده ام که آتش یک تشنه را دهد آب / یارب چگونه اصغر سیراب شد ز پیکان

جمعی که پاسبان ایشان مدینه شتی باتک / وادی چو ترک دیلم در دشت پاسبانان
آل علی ستاده غمگین بهر جنازه / آل زنا نشسته خرم بکاخ ایوان
جمعی که بهر بیتش بیگور و پرده داری / بردی بکوفه و شام بی پرده سوی بستان
زینب که آفتابش کم دیده در خیابا / کردی عیان بهر چشم آخر چو مهر تابان
آن خاک تیره کردی بستر خانی عرش / کردی ز کشتگانش رنگین تر ارغوان
از روی و خط و گیسو و ز چشم و قد رخسا / بس ریختی در آن دشت آراسته چو بستان
نسرین بطرف لاله سنبل کنار نرگس / سرو از چمن صنوبر گل در کنار ریحان
لاله رخان سنبلی رخ چین بنفشه نیلی / ور عکس خون چو لاله سبز خط جوانان
افتاده کرده جلوه لب تشنه آل یسن / وز خون حلق ایشان سیراب تیغ عدوان
از آب چشم طفلان حال زنان مشوش / چون ماهیان ببینند کشتی شکسته طوفان
از گریه داد ماتم وز ناله پر بیابانی / روی زمین چو دریا چون افق جیحون از آن
قوت مدام اطفال قلب کباب زینب / جام شراب زینب خون چشم بر اب طفلان
بند گلوی ها در آه درون کودک / زنجیرهای خواهر موج سرشک خواهران
رأس حسین بی تن زینب بدست نیزها / جسمش فتاده بی سر روحش فزای یزدان

ارقتل

از قتل سرور این کام بریده وای / در دست دیو دادی انگشتر سلیمان
تیر ستم گشودی صید حرم نمودی / بس طعمه که دادی زاغ سیاه زاغان
داور ببند لب را زین نظم و باز بگشا / طومار محشر دیگر ماجرای ایشان
در نوحه شهیدان طبعت همیشه گویا / وندر عزای ایشان چشمت همیشه گریان

یارب چگونه بودی در حشر حال داور
گر نوحه گر نبودی در ماتم شهیدان

در جهان فغان وا ویلا چو روز محشر است / وز زمین فریاد یارب تا بعرش اکبر است
کین شب قتل است فردا قتل / کین شب قتل است فردا قتل
بوالبشر را شد ز خاطر جنت با نزهت / طره حوا پریشان چو مشکین معجر است
بسکه غم با دل سرشت / کین شب قتل است فردا قتل
نوح را کشتی طاقت شد بحر انقلاب / ناخدای عقلش از حیرت فکنده لنگر است
سرنگون مسجود جان / کین شب قتل است فردا قتل
آتش نمرود گر شد چون گلستان بر خلیل / آتش سوزنده اش در جسم و جان تا محشر است
لیکن زین داغ جلیل / کین شب قتل است فردا قتل

شد سلیمان را لباس سلطنت بر باد غم
چهر گل فرسای لعل حسن همچنان نیلوفر است
وز طپانچه دم بدم
کین شب قتل است قتل

یوسف مصری نژاد از یوسف گم گشته وا
جای در بیت الحزن کرده به پیراهن تر است
پیرهن کرده قبا
کین شب قتل است قتل

گر چو احمد از امت داد فخر الانام
از پی یار تا شد سر همساری پیغمبر است
روز شد همچو شام
کین شب قتل است قتل

قد نسیا را جامه جان چاک زد از تیغ غم
چون خطیب بیان توصیه کرد روح الامین منبر است
سر نهاده از الم
کین شب قتل است قتل

تا دمیده صور حیران مانده اسرافیل پاک
جبرئیل کف میجان این قیامت بر سر است
کز چه طی شد بی خاک
کین شب قتل است قتل

پشت پیغمبر شکست و قامت حیدر خمید
مجتبی را العلها در دامن از چشم تر است
فاطمه گیسو برید
کین شب قتل است قتل

ساقی کوثر چو کوثر اشک زد تا بحر
جام بر کف دین دره در کنار کوثر است
بحر ابر گم شده
کین شب قتل است قتل

ولد

قامت طوبی شکست دین کوه گر است
طره مشکین علمان در گل و خاکستر است
حوری از جنت برست
کین شب قتل است قتل

تا نگردد در زینت شام از قتل حسین
شده از خجلت بیچاره شرق چرخ خاور است
آن امیر خافقین
کین شب قتل است قتل

زینب امشب با محمد که از غم غمخوار شد
مهلتی ای صبح وانی کین وداع آخر است
گفت با صد آه و سوز
کین شب قتل است قتل

شاه دین گه سوی زینب گاه سوی عابدین
گاه در لشکر صلاح رزم و نظم لشکر است
در نگاه واپسین
کین شب قتل است قتل

شهسوار شیر گیر عباس جنگ آور نوع
از چه از فرزند اکبر دست گیر کافر است
سینه سوزان چون چراغ
کین شب قتل است قتل

گاه زینب بر بالین قاسم اشک ریز
گه دوان نالان به سوی خیمه گاه اکبر است
با فلک اندر ستیز
کین شب قتل است قتل

گاه در رزم شه دین بوخشی او چون چراغ
با دل غمدیده نالان آن غریب مضطر است
با هزاران درد و داغ
کین شب قتل است قتل

کی دریغا زین قد و بالا که از دست جفا
همچو سرو افتاده بر خاک سیه از صرصر است

در زمین کربلا
کین شه قتیل است قتیل

سوختی از آه آتش بار داور بحر و بر
کز نه هر جا بنگری طوفان به روی خشک آتش است

هر دو عالم خشک و تر
کین شه قتیل است قتیل

انصاف میدهم که در فن سخن دری چه دری کلام فقیر را امتیازی بوده که از بود و نبودش اندوه و سروری برای سامع قایل است ولیکن از جمیع فنونش بی آگاهی بوده ام اگر در یک فن به رتبه اجتهاد نرسیده ولی از هیچ مرحله از مراحل سخن گستری بی بهره نمانده چنانچه در نثر هم خالی از ذوقی نبوده ام لهذا از باب شهادت بر ادعای خود بعضی از منشورات که مفقود نگشته ثبت شد و ظاهر آنست که از صد یکی در دست نبوده و همچنین آنچه بوده و نوشته آمد از نوشته جاتی که پسند فقیر آمده بوده نیست راستی در جنب نثر و نظم که دیگر استادان ماهر و استادان فقیر شرم دارم که اسم نمایانات خود را سخن فصیح گذارم یا این عبارات سجع را چون در لآلی دیگران بنگرانم خزف شمارم لکن چاره نبود که بیشتر در مدح خاندان نبوت صلوات الله علیه بود لازم بود نگارش تتمه بطفیل آنها نوشته آمد

یکی

یکی از آن نوشتجات رقعه که از شیراز به طهران بمرحوم مغفور میرزا تقی قاطعی نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

ای مرا فوق قابلیت کار عشق اکنون که خامه ام با آه هماهنگ است مرا کرم دارند با هم پیام رسید و صبحم بعصر کشید و با یک جهان هنگام عجوبت والعصر ان الانسان لفی خسر آری چو زبان برتر از آن که چون عصر از صبح وصالت دور و چون سایه از آفتاب جمالت مهجورم ذلک هو الخسران المبین اگرچه در کشور عشق قرب و بعدی نیست که گفته اند گرچه به شخص غایبی در نظری تمامم ولی آنکه این نکته گفت درجای دیگر در سخن چنین بیت

یکدم نبود که نه در خاطری ولی
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

دلیل ثانی با سخن اول آمد و از این پاسخ صورت حسب حالی که کنون دل بود در نظر مجسم آمد بی اختیار این شعر با مدادم سرشته آمد و بر صفحه نوشته

کی پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآئی

تا نگوئی که این اندیشه خام و این مقالت ناتمام اگر فراموش از خاطرم نگردد جای آن فقره و امل هوش گشته عمریست که خود برسالت ملکزادگان عظام

ددوستان ذوی العز والاحترام بود تشریف بمقدم شریف دیدار شطارم داشتند
وتخم این هوس در مزرعه خاطرم کاشتند ای دریغ آن عهد و آن پیوند گو
گذشته از عهد وسوگند تا کی چند در کنده و بند یک شهری باشند دکوکه
کو سفنده توان بود بمضمون شعر حقیر   کنده بشکن بگسل آن زنجیر را
بر دار هم سلسله زنجیر را   یکی آهنگ صحرا کن روزی و عزم
تماشا آسوده کسی که از آن شهر خبیث کناره جو در کنار جوی فرخنده
عالمی که یک نفس از آن خلق خسیس دور و با اهل دلی روبرو و بحمد الله از این همت
درویشان و باطن ایشان این نعمت عظمی و دولت کبری میسر است که گوشه
را برگزیده و آسوده در آن خزیده نه در صحبت تنگ دعارم و نه بدرد
جاه و منصب گرفتار نه با دوستانم کاری نه با دشمنانم گیر و دار گاه
بذوق اشعار ابدار قصیده خوان و غزل گو و گه با شعار دوستان
بسیر دشت و کهسار و در تکاپو و همین پنداری که همیشه از صحبتهای باغ و راغ
تر و تازه مست مدهوشیم و ذکر خدائیم بکلی فراموش نی نی شکر از آن
نعمت سحرگاهان با مرغ تسبیح گو در جوش و نیم شبان با سالکان

برآمده

شب زنده دار دوش بدوش مستانه و چو یار از آنم که قدر و بهای
قدرشناس اوست و پابست سرو گلزار از آنم که پرورده دست همت اوست
آشفته زلف سنبلی زیرا که پریشان کار او و پرستار دیده نرگس
که همانا بیمار او اگر گل بویم بنام اوست و گر شقایق جویم بیاد چهره گلفام او
و گر در آیینه آب نگرم جمال او بیجویم و گر بسبزه بیکدرم سخن از زیبا گری
او میگوییم گر خوابم و گر بیدار خوابست خواه هشیار خاموش گفتارم
همه با اوست و بیاد او که با بنفشه در سجودم با سرو در قیام گاه با سوسن
خموشیم با مرغ در کلام بحمد الله دارم عجب روزی و شبی کی خواب این بیدارم
ولی با این همه محبت باکم من و شوق ادراک خدمت شکر که چند بست بی آن تشریف
حضرت شکر خدمت بمیان جان بسته اگر ایستاده و گر نشسته ایم
همه در پی زیب و زینت بساط نشاط و نظم بزم زلف سنبل تاب
میدهیم برپای گلبن آب میرسانیم از باغ خار میدروم در باغچه گل میکاریم
غبار از چهره گل میروبیم و بآن تقویت عشق بلبل میشمائیم مشغول بپیراستن
سرو خرم آرایش معشوق میدهیم و تقویت آب پاکی بصارت در طبق دیده

نرگس منهم و بصنعت غارگاری شفق بر ورق چهره شقایق میدهیم زبان
سوسن از کلام فضول بسته و نطق بلبل بنکته سنجی گشوده خوشه پروین از طارم
تاک آویخته و عصاره آنرا در مینا ریخته ام بلکه در صفایح جبین کشت
کوشیده ام تو گوئی عقد مروارید در آب افکنده و خورده مینا بصحیفه باغ
پراکنده در پای سرو از شقایق حنا تازه بسته ام و عقد رشته یاسمن
بر فرق گل گسسته بلبل را این صور خار را مصور میخواند قمری سخن از نوا و شاپور آرا
سار در سار آهنگ و شهناز است چکاوک مشغول با وی حجاز فیا با سینا
در جوش بلبل با بلبله در خروش دراج با نی در نوست طوطی با بربط در غوغا
شاهد نشسته صراحی ایستاده شمع در افروختن مجمره در سوختن در سرای
فرو بسته از خروج و دخول چنانکه نسیم از در در آید نی ز دیوار گراید
خلوتی با شده طرار که زمان حضور آن پاک انجمنم چنان از هر جانب شاپک
که افلاک را دست ادراک از دامن گلهای سخن آن چمن کوتاه باری کارم
بکام است بحمد الله با تمامی که هست نیست که آنحضرت میر مجلس و شمع
خلوت انس نیست امیدوارم از فضل خدا انشاء الله که از این کار فرو بسته ما

بکشا

بکشائی قوم رنجه داری از در فرازم آئی چون رزق نیک بختان هنیت
سزاوانی و سرکار کیوان میر میدان شمع ایوان آن انیس جان و قوت
روان حضرت قهرمان شه را نیز همراه بیاری که بجانب فرستم چشم براه
باز و گوش هم با واز بار زاکه از فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار
بر اله اکبر است باری مقرر فرما که کدام روز با بخت فیروز از کمون آن شهر
برون میکنی تا اگر در بکلی از اغیار فرو پوشم و خود نیز بسیر باغ و گشتی کوشم
دفتر تمام گشت و باخر رسید عمر ما همچنان در اول شوق تو مانده ایم
لیک بسی خنده ام آید بنادانی خود که بنگارش این رقعه زر نگار و دیده
بکرمان فرستاده ام عفو با جناب استاد نیست والسلام

## بسرکار امیر کبیر تیمور میرزا و الده سرکار اشرف روانا ملک آرا نوشته آمد

دانی که چیست چون گذرانیم روزگار روزی که بی تو میگذرد روز محنت است
چهارشنبه بیست سیم ماه ذی حجه الحرام است این نامه نیز در مفارقت چون
ماه سابق تمام ما همچنان در اول شوق تو مانده ایم اگر شما را نیز لطف عمیم
چون زمان قدیم آویزه گوش دل و شمع محفل باشد همین گوئی که گفتم و همان

بهلو جسته که خشم لا واقف علی الضمایر الا الله و بمضمون الظاهر عنوان الباطن
و هو لوی بر ضمیرها     قول فصل آمد که آن ضمیر زرین دور باطن تو است لا اکبر
چون بهیچ نحوی و بهیچکس از یادم نکوئی و بلیت و فتح و بسر این و نشاط بست
بس موطن که آن زبدهٔ خاص و عام و مفخر ایام بهیچ شمرده که در تمدت
اسمی نبرده دریغ داشتم که این داوری را بکسی جز تو برم یا تا لثی در پیدو تنگت
ارادت خود و محبت تو بیارم زیرا جواب آنروزها که لا ثالث لهما
بشام میبردیم و آن شبان که با هم مربع نشسته چنان سرگرم گفت و شنود
که رشتهٔ آن صحبت را الکف با م میبردیم چو بکفتم لهذا از غیر تو ایش
نهفتم هم در تو گریزم ار گریزم     با تو تیز زیاده و از این تعالت تو خوشتم
که موجب کلال و مایهٔ ملالت تا خودکی این رشتهٔ شکوه که الحال
گسست بغامل نکته سنجی در از آمد یا این دفتر شکایت که بپیچیده شد چون وقت
بسر پنجهٔ دوران ته بنجی باز آمد بار بی اسم ار زمان که گذشته بردم بی اعتنای
قلم را از کف داده سر بر سر زانوی حسرت نهادم تا سفتا خوردم
که ایام خوش آن بود که با دوست بسر رفت باز بخیال دگر قلم را برداشتم

و این

و این نکته نگاشتم که اگر آن ایام تمام شد چو غم نیست آنگه مایه کام بود که بدست
ما را چو کم است روزها گر رفت گو رو باک نیست     تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
رنگ کدورتی که بخیالات فاسده بر چهرهٔ آئینهٔ صافی ذوات تیرگی
عارضی آورده باشد که اتفاقی از صیقل صفات حمیده بیک نفس توان برد
از ضمائر طلبان صحبت بگور از رسول اسباب سفر ساز کرده طالب
کوتهی این رشتهٔ دراز بسکه پرگوید کوشش نا اهل است مجال شنودن
نمیدهد من کو بیش شب است وقت خواب تو را با من چه عتاب
چون صبح شود تو نامه بر گیر     از من شنوی چو مرغ پر گیر
او گوید وَفِی التَّاخِیرِ آفَات منش گویم نکرند فی المُرَاسَلَاتِ نِصفِ
المُوَاصِلَاتِ او گوید الکَلَامُ قَلَّ وَدَلَّ منش گویم چون مقام شوق
رسمی قاعده و رسوم را چو محل پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین
سخت بی تمکین بود چون از جواب عقلی عاجز آمد بیکبار گریه سر کرد این
طرانهٔ نکمزر که از بار فروش بسیاری بحسب ظاهر مصافات و نغمشت بیاد
سیل ولی ار شوارع آن گذشتن کار سیل است که از جال بجانه و گر باید

یا بوی بیچاره عمری که رایه چون بیک سنجیدم راست میگفت ناچار پسندیدم
در گفتگو را با تو بستم و از نگارش نامها باز نشستم گفتم شرمم باد و زیاده
از یک یا پنجی دو هزاری برای سرکار امیر بیچاره نداوی که تحمیل این گرانی
بدوشش نهادی عمری باید که این نامهای پر و پوچ تو را بخواند فرقان مجید
با آنکه هر کلمه او شفای دردها و رشته نعمت بی منتها کمیت سی جزو
دلی کیفیت هر دو عالم واله یک حرف او هیچ کس باین قدر از فرد
تمکین خواندن نمیکند تو هزار جزو نامربوط لایعنی و انگهی باین خط زشت
که کس ننوشت چگونه بخواند گرفتم که بخواند از عبارات او چه بداند
انجمن شرمسار شدم و انفعال بردم که از بنده و غمخوار خنده او نخواستم
که زبان خامه ببرم و نامه بقاصد بسپرم یادم آمد که بسر کار عموزاده العرض
سلامی در اخلاص نگشودم و بجناب حاجی آن منبع مردی و وفا در
میدان نیازمندی پیامی که محبت ننمودم گفتم رسول هر چه انجام
دل ها نزاگوید و آنجا اسرین مطالعه زبان هیچ که نشتا نامه را نسیه
کاری خامه چون بخت خود سیاه میکنم و حال ایشان را از خواندن آن

تباه

تباه و ولی اگر عنوان کنم آنچه مرا در دل تا قیامت بمنزل نخواهم رسید اندر درد
سر شما بلکه ایشان را از خواندن مقالات ناسزای خود کم و قلم را از نگارش کلام
فضول الکم شرح حالت خود را حوالت بخواندن قصیده که حاجی لطفعلی بیک
بجناب حاجی و برادرش نوشته نمودم که اگر بخاطر باید که کلام قصیده را
چو نام آنکه از غزل شیخ بر سم تضمین آورد صحبت یوسف هزار دراهم
معدود خلاصه ازین جای عالم از حیوان و آدم خبری ز ارم و کسی نیز
از من خبری نمیجوید آری که من گمگشته عشقم مجویید مرا مجویید من بکنج بینوایی سری
در زیر خرقه فرو برده ام و نیکو کرده ام    روضه خلد برین خلوت درویشانست
جز خدا ایم کسی یار نیست و جز حب اولیا سلام الله علیه مددکار رکابهای حق و این
مناجات که ای قاضی حاجات عمر به بود آنچه غافل از تو نشستم باقی عمر ایستادم
نعرابت و که با اولیای او که سفینه نجات اند در این گفتگو کز همه باز آمدیم و
با تو نشستیم زیرا که مَن تَمَسَّکَ بِکُم فَنَجا وَمَن تَخَلَّفَ مِنکُم غَرِقَ

جواب مراسله ایست که یکی از نکته زادگان که دل از سودای زنجیر زلفش
دیوانه و باده محبتش همیشه در پیمانه ضمیر بود نوشته اند در نظر شیفتگان

مرغ سلیمان شهر صبا در آمده با باد صبا از جانب گل بلبل را بر نامه پرور است
که ایشان و لاویز با مرسوله لیلات حسن شعله آمیز آهوی ختنی باین در نافه
افکن است یا نسیم چمن میرسد بوی گلش زیب دامن این قاصد از کدام زمین است
مشک بو وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است این وجه منزل را
ندانم که جبرئیل بود که از شوق آن یار جلیل بر آتش این خلیل ذیل شعله ها افروز
سبحان الله که گوید چرا که نشسته اکنون حوالت پیچیده در تحت عرش
نهاده اصلی ندارد من خود برای العین دیده که آن قبضه از کف دستی
پیش بوده در هر گوشه آتش چون در چمن گلهای بهاری شکفته و در هر رشته
سطر آن خرمن خرمن در لالای آب دار بر روی هم خفته بوستان است
که ایشان بر طرف جویبار سطورش سروها از الف الفت آسا سر قامت
افراخته اند یا خود دبستان است که این همه اطفال شیرین مقال جیم
و دال سرها پی تعلیم بزیر انداخته از شکن الف ولاویز لامش دل در دام
و از خال زیر لب با شیرینی جانم در کام اگر از نای مغافت صلای لن
ترانی با موسی شنیدم اما از الف لام الف لامش معنی لا تخف با موسی رسیدم

از شین

از شین اگرچه دندان شهادتم تیز و اشتیاقم دستی که در شین پس خط سلامم را
نگاشته از سر سکین قاف معنی فراق معلومم شد اما از چشمک زدن نرگس
شهلا صادش نتیجه الصبر مفتاح الفرج مفهوم گردیده که گفته اند چون شینی بر سر
کوی کسی عاقبت مبنی تو هم روی کسی باز از زبان درازی رای شکسته پایش زهر
فراق چشیدم و از آن میم دهنش وار چون زای نقش زبان بکام خاموشی
کشیدم اگر طای ارتباط معنوی اسباب نزدیکی وصال نمی نمود از تندی عتاب
خای خیال و دوری صوری هم هلاکتم بود کجا جیم چون سنبل مویش کاکل مشکین
بر دوش انداخته گیسوهای دو چشم مانند صفحه جوجوان کام لطف دو گاو چشم
از نگاه کل ر عالم ساختم کاف چون برکان بی انصاف کمر بقتل جانم بسته
ولی میم بصد شکر خنده دهان مدامانم گشاده از اجتماع نقطهای تا امید
وصال دارم و از آن فرح [illegible] یکبارم از دو دانش اگر بوی ذهاب
شنیدم ولی اشاره انگشت بمژده ایاب را فهمیدم صاد و طا
التفات باطنیت را در آینه ضمیرم ظاهر ساخت و دایره نون
حلقه بندگی در گوش خاطر انداخت غین چون اول حرف غربت بود

لاله‌سان داغم کرده‌ای هین که عنوان لفظ غایت بود باده مژده از چشمه
وصال در ایام غم کرد اگر پای معکوس دوری از طالع برگشته بصبوریم
دستوری نموده بر پای نسیم افزوده ولی داد و فا از ردی صفا اشعارها
بوعده وصال نموده و بهمان اشارت درهای بشارت بر رویم گشوده
جان فدایش که رساند خبری بهتر از این که آن مژده نزول آن طایر عرش آشیان گشت
در آشیانم و هنگام وصول آن فرشته فرشیت در درون جانم و پایان
خیال با ایام غم فرجام در این مقالم که ای دهر از چه در خونم زنی جوش
اگر عمر منی در کوتهی کوشی که گفته‌اند بیدولت زندگانی ذوقی چنان
ندارد و عاقل بیدولت جاه بیسخ نعمت دنیا نکند و سلطنت بیدولت
هزار گدائی و غلامی با او خوشتر از پادشاهی بیدولت گنج فقر بهشت
بوستان بیدولت خاک بر سر جاه و توانگری قلم تا حال سرگرم بر تحت
عبارات درست قافیه سنجی و شکوه از دوران سخن بود و الفاظ
خوش ترتیب می‌نمود و بمهها با کمیت خودسری در میدان سخن وری هر سو
می‌تاخت و رخ شاه اقلیم فصاحت آورده نرد عبارت پردازی

می‌باخت

می‌باخت و چون پیل سنا ز عرش غم در پنجه فرزین خیال می‌انداخت تا آنگه
لفظ دوست از خاطر بر صفحه نگارش گرفت که ناگاه خون از چشم آمد
و زبان خامه تراوش گرفت قلم از کف بگردید و طومار در هم نوردید
من از کار رفت و خامه زدستم او پیمان من شکست من از بیخودی او را ستم
تا که بزبان بی‌زبانی چنانکه افتد و دانی قلم انشای این معانی نمود و فصل از دریچه این
مطالب گشود که خدا را خشم بر من میار و تیغ تغیرم میازار کین کینه او را ست
کو عقلم برد عقل جمله عاقلان پیشش برد    قافیه می‌سنجی و دلدار من گویدم
منیدیش جز دیدار من عجب از چه داری مگر بخاطر نداری که مولوی معنوی فرماید
خامه ام چون در کوشش میشتافت    چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون به کر و دست مطلب در رسید    هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
چون بسر حد رسیدم غدرش را بسینه دیدم دم از فضولات سخن فرو بستم
و بکنج خاموشی نشستم و جز اسم دوست و رسم دوست از صفحه زبان و دفتر
دل فرو شستم که غم غم اوست اگر در دل و دل نیز همدم او خود نکته بهتر دانم
و نوشته خوشتر خواند چون مطلب بخود دوست حوالت است چه جای

روایت کار که بمولات دم فرو بستن اولی والسلام علی من اتبع الهدی

اول طلیعه سحر است وقت مناجات با خالق او کرد و از افق شفق صبح پیدا
و هنگام دوگانه خالق یکتا و من از نابخردی با شاهد تبه کاره و بنا آن باطن
زشت ظاهر زیبا جو فردوس کنده م تا خفته در یک آغوش [illegible] عشق
بودم که ناگاه از هر کنار زمانه خروش بطرازنده صبح در فردوس برخواست
از خجلت اگر مرغ تسبیح خوان و من خاموش چنان برجستم که شمع با آتشین
نشست خواستم که از ظلمات نفس گریزم و بر دامن محراب آویزم بازم
نفس سرکش هانگ برآورد که تشنه سرکش لب از لب جو چشم خروس بی بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس و من غافل عمری باطل از دست داده سر بر خط
فرمانش نهادم و با آن معشوقه تبه کار دامن دیو مردم خوار دست در گردن
و خفته در یک پیراهن ماندم و تا صبح صادق با آن دلبر ناموافق بسی داستانها

میخواندم

میخواندم و افسانها میراندم گاه از حادثات وطن راه خطا و ختن پیش
میکشیدم و گاه از صوامخ طهران سبب تا زندان میدویدم و لحظه از دل
سنگین عزم تفرج هندوستان و بسر و زمانی احرام طوف حریم حرمم در بر
که ناگاه هاتف غیبی این ترانه لاریبی سروش گوش هوشم رسانید در حق
گریز زیرا که جهان نفس درست و نفس [illegible] ماتست از خواب
غفلت بیدار شدم و از مستی شراب حب دنیا هوشیار با یاری استاد
عشق چشم از گردش مصر و دمشق پوشیدم نعره فقر و الله از دل
کشیدم و جامه خودبینی را تا بدامن دریدم و بر آن عجوزه دنیای بی
بنیاد و آن فرطوطه عروس هزار داماد آستین افشانده بپای مردی از
از تخت عزت [illegible] امین الله علی العالمین
و ید الله باسطة علی المخلوقین عین الله ناظر و سیف
الله علی الرؤس مناقب الکا[illegible] فهو [illegible] المطالب و نقطة دائرة
المطالب علی ابن ابیطالب سلام الله علیه و آله آن فرطوطه را
بسه طلاق مطلقه اش ساختم آستین طاعت بر شکستم و بر چشمه احکام

نشستم همان که از آن چشمه وضو کردم و غبار چهره جان را بآن شست و شو
چار تکبیر زدم بکسیره بر هر چه که هست آری قل الله ثم ذرهم و پس از آن که بادل
محبت حق برشستم منشور بندگی و خاکساری بر جبین نوشتم زاد توکل
بر پشت و عصای توسل در دست نعلین تجرید در پای ارادت کشیدم
و بر تن جامه شفقت راه محبت بریدم کمر را بسنگ قناعت استوار کردم
که عَزَّ مَنْ قَنَعَ بیخ طمع را بتیشه صبر کوتاه بنا نمودم که ذَلَّ مَنْ طَمَعَ ردای
فروتنی بر دوش و حلقه بندگی بر گوش ورد و تکیه فقر نهادم که الفقرُ
فخری درسرای فردیتم از خروج و دخول و عزم وصول بدرگاه بی نیاز
نامه ها بردم بی كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ مولوی قریه خرد ها را
میلها سوی کلیت و وجود بهم گشته ام عاقبت روز روز شود کر در کلش
کس نبیند انجمال تعلقش بنوم بخیالات بانجام رسیده که مرغ
نامه آوری سر از کلبه حقیر در کشد و بوی برانم از خرید در دست کی
نامه چو شمامه پرورده اکنده بمشک تری و عنبر تر نیز چون مهر از سر نامه
بر گرفتم دیدم کان خط شریف از آن نبات تمام ناگشاده بوی بر نهادم

خواهم

و در ضمن آن پاره از شهد زنبور که گوارا تر از سلسبیل کافور بود ارسال داشته
بودی که دفار الفوراز هر چشمش چشمه آب حیوة میجوشید و از هر پرده
پرده بر دیده بصیرت میپوشید رسید دانستم آنجا عملی هست که چندین
نکسانند شیرینی خاشان بود که بر طبق اخلاص نهاده از پی فریب مگس نفس
فرستاده بی ای بشکر طفل و طوطی را فریبند ز شیرینی بزرگان باید
بحمدالله بر سر خوان نعمت بدیع منعمی نشسته ام که منعمان دو عالم
ریزه خواران نعمت اند و بجوی از خرمن آن در جهان مشهور هست به بهیه
این فرد بخاطرم گذشت نعمت خوان خدا بمشابهات غیر شیرینی
و تمیشی طعمهاست ای بخبر از لذت شرب مدام لمه خلاصه از مضمون
نگارش گذارش معلوم شد که در سبزه و ریاحین کوهساران اگرچه باران
مهربان در گشت بمنت بخوشی گذشت زلال چشمه ساران گوارا
نموده بلکه شنکرف شقایق و غازه لاله رنگار کدورت بر آینه
خاطرت فزوده از آن رو از کنج این دهلیز بگشت باغ و بستان و دشت
کهسار نرم صلا زدی تا هر گرا بانجمنه هست ببستان برود پس از آنی که

همه را در جلوه از آن جمال می‌بینی چو بلبل هر لحظه بر شاخی منشینی شما کار آزادگان
شاخسار رید سرود سرو و گل فرصت شمارید که صبا دم مرا با من شکایت
مرا هم با شکنج دایم کار است در هر جا که هستی با یاد خدائی بیا
اگر با یاد حق فرق نبود زان فراز این نشیب زانکه قرب حق برون است
از حیث قرب نی بالا و پستی رفتن است قرب حق از قید هستی
رستن است والا بیابان گردی چشمه ساران و دریانوردی عادت
ملاحان کوه فرسائی آیین شکاریان خار مغیلان خوردن عادت جمالان
راه حق دو گام است پخته باش که غیر این خام است از خود گذشتن
و بحق پیوستن آری شأن اهل دو رفتن اول برین است و زیاده گردیدن
تحقیق نه مرا قوت تقریر نه قلم را یارای تحریر است

یکسان هم است که در آتش مفارقت دل گرفتار عذاب الیم در امید است.

بحیلک

جز یک رقیمه کریمه که آن هم در جواب چندین نوشته جات من بود بنظر نرسید
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش مگس جائی نخواهد رفت
از دکان حلوائی زیرا محبت تو را نه در عالم صورت کسب کردم که
باعتباری از اعتبارات کدورت پذیرد و آن ارادت مبدل شود بملالت
خواه نویسی خواه نوشتها فروشوئی خواه خوانی خواه رانی که مراد از باطن در
هر نفسی هزار نامه پر رحمت خاتمه آمده باد مرغ سبک پر اتحاد از جانب
دل شاد دست میرسد و بهمان صفحه و بنان جوابها بیان کرده ام اگر گوئی نمی
گویم در گنجینه دفاتر مهر و ضمایر را بکلید وفا بگشا و نظر فرما تا ببینی که در هر
گوشه توشها از رساله مرسوله من رومی هم رنجیده و شکر و شکایتها چون
شهد و شکر بهم یک دیگر آمیخته مشاهده خواهی فرمود بانچه از شما شاکی
از قلب سلیم و باطن رحیم راضی خلاصه در عرفان باقی را بستن دل آن
مقوله گفتن ولا زیرا که چون لفظ بمعنی یا او صورتا نزدیک و معنی عالم ها دوریم
هر چند بخود پیوستگی است باید خستگی ها کی از کثرت وحدت که بیخبریم گویم
همان به که زین پس طریقت خود جوئیم که عالم ظاهر است و فرح انگیز خاطر

ما کجا عشق کجا این هوس خام کجا آنچه گشته ایم ۞ در دیده و در کوچه
که قیوان ها بدیده و دیده راستی آن تنعم باشی خوش باد بهوای خوش شمیران
نعمت فراوان انواع ریاحین و صفای بساتین ما تشتهی الانفس
وتلذ الاعین چشمه ساران کوهساری از هر کناره جاری خورد
بر کوه که به سنگ بر سنگ رود آواز او فرسنگ فرسنگ
گل سنبل بهم آمیخته نرگس سوری خرمن خرمن ریخته سرو سهی بر گوشه شمایل
و سایه پرور از تابش خور حایل مهوشان پریوش و ساقیان طره
شوش صراحی صافی و باده وافی و باده جام جهان از صفا نمونه جام کیخسروی
قدحا بلا اذاح وراح بلا قدح از همه نیکوتران نه تنهای فردا
که چشم گوش اخبر نکند و گوش چشم را از مجلس در نکشد با دوستان
یکدل در یک محفل صبح تا شام و از شام تا بام بمضمون این فرد بیت
بیا لین ها رحشم بمعشوق از گوش ها و از دست بسوی ساتکین هنیئا
لا رباب نعیم منعمو ز خلاف شما کافری بروزم مباد دشمنی بسوزم
که در این شدت که ما که تنها نه آبی نه خوابی نه باغی نه راغی نه یاری غمخواری

نه شاهد

نه شاهد نه جمالی نه مصاحب اهل کمالی نه دست بناز زلفی درازی نه پا بجانب
کوئی در تک و تازی نه در گوش نغمه ربابی نه در محفل صحیفه کتابی نه همدمی
هم راز نه دیده بدلبری باز نه در باغ و در انجمن مکان و نه بکوی معشوق گذاری
توان نه شب نزول حبیبی بر عوده طبیبی چاره درد نموده نه بصباحت شاهد فریب کوچه
و برزن نه با شاهدی خفته در یک پیراهن نه با شهبازهای آن فیح و وح روان
چون عندلیب در طیران و نه با طبیب باشی آن حکیم نکته دان در یک دبستان
نه جا بسایه شاخی نه پا بگوشه دامی نه بر شکسته سنگی نه بر نشسته جامی
سبزه آن ساقی محفل عیش ما نیز بایستی بود که از ترنمات زیر و بم و زخم و نغمات دل
قیل و قالی داشتیم امسال العتب بر رحمی سحاب و کرم روئی آفتاب
چنان قحط آب که بقدر یک کوزه بصد دریوزه نتوان یافت از شدت
عطش شغالان رخت بکوهساران کشیده و دور غان در لاگیر ها چون های
در تابه قدیه مانده امسال اختصار بکوشم از قال و حال اکتفا کرده یک
رقاص بیت نانی بشه و زن چنگ نان بلی هر کس آنچه لایق بود داده
جانا که گفته اند که نتوان خورد الا رزق مقسوم طلبی بر رازی کشید و شمع بزم نهاد

سر سوز و گداز ندارد همان به که در ضمن آن نامه دوستان قدیم و یاران حمیم را
سلامی رسانم و پیام شهد مجتبی چشانم خاصه زبدهٔ انام و قدوهٔ خاص و عام
جناب صدارت که بر مسند جلالت و دیوان عدالت متمکن است تا
مشکل از این کوه سینا و مازندران ناله باین ضعیفی تواند بصاحب جلال
آن مقتدای عرش آشیان راه برد سبحان الله صد بگویم در این صفت تعالی الله

ای باستحقاق فخر راستان — در بخارا ای علم صد جهان
ای حسن اسم ای حسن رسم ای حسن — ای ضیا الحق حسام الدین من
شمس ای اختر زمی سوی بلخ — گرد شکر تا چند دور این کام تلخ
شمس بگویم که گشتم چون هلال — صد بگویم با همه در این صف تعالی
شمس و ارواح شمسه ایوان حایل — چین بیخ دل بکند کن ناکسان
که جدا از آن شمس و صد روزگار — بلخ تا بلخ و بخارا گشت خار

بکجائی ام

سبحان الله تا چند بمثل نام دیگران سر برم و تا کی باشتیاق گوهر خویش مطلع
دیگر برانگیزم با آنکه آفتاب مرا فوقی نیست بیش از چه جویم و در جائیکه
در همه جا حاضر ناظر از بلخ و بخارا چرا گویم مرا از آتش شوق خاطر پریشان است
تا قلم را چو در جان که آن نیز در اطاعت خیال آشفته ام ببرد وان بگفت بگویم
که مرا از چه بیهوده سرگشتگی و بجای پای تن بیابانی شرم بادم این جهد
بنهایی نقش بست — در برم نام کتان بر دست — صدر با جاه تو چنان تعالی
شمس ایشی تو کمتر از هلال — هرچه اندر کف آید برتری — ای جهان جان
تو چیز دیگری — کن از کجا و صفا آن نور پاک — وان ذره صفای تابناک
همان به که از این مرحله بگردم و این صفحه را ناتمام نوشته در نوردم اگر حالتی باشد
چاره دل قدری در شرح حال چون کوشد — ای مرا تو مرتضی بی تقصیرست
نی نی از قنبر غلامی کمترست — هیچ نیکوئی اسیری داشتم — از چه اندر بند غم
بگذاشتم — هیچ گوئی ای مه کنعانیم — که چه باشد حال آن زندانیم
هیچ گوئی ای این ممتحن — که اویسم چون کند اندر یمن — هیچ گوئی ای عزیز
مصر تن — که کجا شد پیر کنعانی من — تا کی بجوئیم و تا چند از یاد مگوئی

باآنکه دانی که از سحاب محبت چون سبزه آب تازه ام و از لمعات
مودت چون گوهر آفتاب بلند آوازه بباغبانی آن دست عالم سرسبز گشت
و بمشاطگی آن شصت چهره عروس دلم دلکش تا بچه گناهی عظیم آن دل رحیم
چشم از عنایتم پوشیده و همه کربهو التعلی تبلی خاطرم نکوشیده باآنکه
فیض مهر درخشان عام و نقش برغمی قصیر تمام چند غم گره دلی را ساز کن

داد ماده ترکستان بسیه اکنی — آخر این دل خود نه از سنگ گلست
قطرهٔ خون است کن آتش دل است — با محیط درد هجران قطرهٔ خون
چون کند انصاف دریای درون — کاه را با جبل کوهی نیست تاب
بحر عمان می نگنجد در حباب — راستی اگر همه خود از آهن وروی کم

زیاده از این از دل بیچاره تاب و توان مجو که دانم وقت شد کین قطره
خون دریا شود دیده از روی ابر خون پالا شود آنچنان طوفان کند زین
چشم تر که بناشد نوح را از وی گذر ترسم از این طرز طوفان کردنم
خون خلقی ماند اندر گردنم خون بهای عالمی گر بایدت خون دل ما خود گرا
در گردنت گر ترسم فاش گویم در جهان کین بود تاوان آن مجرم زمان

خون

خون خلق آن خورد کین دل خون اوست — دیده عمان را و طوفان جوا او ست
خون بهای عالمی را ساز کن — یا مرا با وصل خود انباز کن
آنکه خون خلق و من در گردنت — تا چه باشد حسن این خون گردنت
چون توانی چشمه بربستن نیل — از چه بگذاری که خواهم شد سبیل
چون توانی یک دلی را شاد کن — عالمی از قید مرگ آزاد کن

عجب امروز آشفته میکارم و در باغچه صفحه نامه کلها با خلاف میکارم
تا از این کشته تا چه در آید و از آن نهال چه ثمر اگر نه از یادت مجنونم
سرگشته هامون چرا این مضمون بلاغت مشحون فی کل واد یهیمون که
از اینجا راجوییم که از ضیا مهر و مهرباکه از دل که چون دکاه در تحقیق خون بها
و خون کاه از نار که از نور که از گرگ گو — آه و خ آه و خ زین پریشان گفتنم

خون دل زین شرم تا خوردنم — خون چگویم از چه گشتم زار خا
ای تو را هم خون غذا هم خون بها — چون قلم در وصف روی مشتاق
مست گشت و این سخن از وی بتافت — منتش چون از تو شد ای بی مدرز
از کرم خود عذر او را بپذیر — کان بریده سر چو گفت خویش

هین ز تیغ خشم تو بر خود مکاش    با تو ای جان سخت من آشفته ام
هین کواهم این پریشان گفتنم    که کنم مشتور خون دل رقم
کاه میخواهم ز تو عذر قلم    که شکایت میکنم که شکر کو
که غرامت خواهم و که عذر جو    جرم آن تو که مستم کرده
خون عقلم را چه باده خورده    همچو می جا کرده در جان و سر
میدهی هر لحظه ام رنگ دگر    طوطیم آیینه ام رخسارت
کف من خود تابع کفت است    اشهد و بالله و کفی بالله شهیدا

که سر رشته سخن این است که قلم نوشت و خامه همان نگاشت که دست
مهرت در مزرعه دل کاشت حاشا و کلا که بنان را قوه تحریر و بیان را
یارای تقریر این مقام بلکه آنچه اهتمام کنند از هزار یکی و از بسیار اندکی
نقطه ادا کنند کجا آنچه در معنی است تواند بر جا کرد هر چه مینویسم از بابت
تحقق مراتب اتحاد است با بروز درد نهانی که در نهاد است و یکی که از شعله
بجوش آید میتوان گفت خاموش و سیل که بند را فراگشت نگاه کی
میتوان داشت دل از غمت بهها با حکایت سر کرده غوغاها دارد



نمیداند و در حقیقت هر چه گوید گفته تست و هر دری که بسفت سفته تو کاه خندان

کاه خندان کاه گریانم کنی    کاه خامش که سخندانم کنی
گر برقص آییم در صور تو ایم    گر فسرده ز آییم آن نور توایم
هم ز تو هشیار و هم مست تو ایم    مرغ دام و ماهی شست توایم
گر بهبندی آهوی دم توایم    ور گشائی شیر خود کام توایم
چون حباب کیریم خود نای توام    بذله گو مرغ شکرخای توام
گر بچنگم میزنی و ور بکف    که گهی چنگ تو ایم و گاه دف
ما که هستم از خروشان توام    چون بمیرم از خموشان توام
می ندانم از حقیقت یا مجاز    زین نمط گفتیم قصه شد دراز
ترسم از این عرض طول ناملائم    و ز گران جانی مرغ خاطرم
خاطر آزاده ات گیرد ملال    چون ز گرد آن آب صافی زلال
خوشتر آن باشد کنم کوته نفس    یک سخن واماند آن گویم و بس
وصل تو جویم در سر و علن    اصل قصه این و باقی خود سخن
کوته ار خواهی از این پس شرح راز    همدم محمود دل شو چون ایاز

که نگویم غیر وصلت صبح و شام
قصه کهنه گشت و بگرو السلام

هنگامی که از الم جدائی سیرت بجان و از محنت فراق بفغان آمده بر حسب ایما این رسیله
خواستم که حضرت دولت یار از بندهٔ که از دست رفته بودم و بدین حیله
نیز بوی کلبه محقر خود بیارم اما کجا آن قابلیت رخسار را در این خانه ویران من که
در دست ما وس بتاریخ بیرزدن نوشته آمد بود و از دولت آن ممنون و

سبحان الله از این چه خیال محال است که دل سودائی ما در سر هوای وصال است و این
چه اندیشه بجاست که دیده رمد کشیده آئینه سراپا نمای دوست گردد
بی تماشای جمال آفتاب مثال او حیات ما در این دل آئینه شبیه انداز دوه
حضرت دوست اما همت باطنی خبری بیده است یاد و دیده هجران کشیده
که جام جهان نماست و کور در کار خود بیناست که شب دوش بکه ستاره
اشک شمرد از آن ستاره های بی اختر بخت خود چه که امروز روز خش فیروزت
و انجام ایام هجر غم اندوز همه کند از گردش پریشان عجب کاریست و هر دم با یکی
از این دو و پیوند با رنجی گاه و دل بهر آزار پائی خاطر من شاد میسازد و لحظه دیده هر روز



نهالی یاد نظر تمثال آن سرو آزاد میسازد و بدین سرگشته شمه با عیار و چاره هجران تیرم
که این هجر از باب درگاه حاکمی فرمان روان و خسروی خسرو نشان عرضه دارم بر بام چه
نظر کردم سیمای تو چون بیشم نهند از روی حاجت آن درگاه نهادم و خیال
و داوری خود را با دل و دیده نگف نگفت سلطنت دادم که شاها زدست دیده
دل چرو و فریاد که نبوید بیچاره ات نهانی که فریب از چهره اش پیدا است
آتش در نهادم زود و خاک وجودم را بباد استغنا داده با رحمت غیبت شان
شاه کن با یاد ب کردن آن مرا از بند فتنه آزاد و که ایشان را دمی از این
احوال آسایش و نه مرا از پریشان کنی آن دو خاطری مجموع و خوش بهجه مشغول گیرم
و دل را که مدام دل تو را می طلبد دیدهٔ نور ابجد بدیه زیاد و کسالت می آرد اکنون دل

سوده رقعه ایست که سحری از خواب بیدار شدم و یاد وطن و دیار گرشته حیران
آشفته کار بودم که دل با همه بیخبری واقعه دوش را آرزو کردم نمودن با بیت
از دام شیر دلبر بند پر و بار و لیکن برنام قلم برکرفتم و بر فرود نوشتم از خواب
شب دوش قصه انجمن همه زمان زلف و بناگوش گذشت و بیرای ساعتها
خیال جز از حکایت طره عطر آسا گرد و صحبت دیگر گشت آری

به در لفت قسم تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود چیزی که بر آن افزودن بود
که دستی بکتاب مستطاب جناب خواجه علیه الرحمه بردم و خاطر بباطن صافی
آن بزرگوار سپردم که شمه از التفات باطنی حضرت دوست گشوده
ادست بفالم در آید و اختر بختم از شرق اقبال بر آید این غزل آمد که این شعر [illegible]
بلکه این فرد مغز باقی همه پوست باتو آن عهد که در وادی ایمن کردم همچو موسی ارنی گوی
بمیقات بردم از این شادی سر بسماوات سپردم و از ظلمات کدورت پی چشمه
سار آب حیوة عشرت بردم و جرعه ها بیاد لعل سیراب خوردم سری که شبها
بود روی بالش نهیده دیدم که مدتها در بستر آسودگی دانکشیده و چشمی که عمرها
بروی خواب نگشوده از این گشایش میل آسایش کردند که ناگه مست در خوابم
در آغوش من نپندارم که هیچم خبر بخواب و خود بهتر دانی که چه گفتی و کدام
در سخن سفتی مرا که هوشی نبود که گوشم شنود یا زبانی که در خواهش تقاضی برود
آنقدر دانم که چون برخواستم سحر از بسترم بوی گل آمد چنانکه از آن بوی حال
مستم و چون پیاله رفته از دست اگر نه امید شاهده جمالت به بیداری بود بخوابم
تا صبح قیامت بر نخیزم و باز نه کاش دنیا در آویزم ایکاش که خوابم از روی [illegible]



همینکه استادی ام جناب فخر المحققین زین العابدین والدین مرحوم
مغفور آخوند ملا محمد تقی در ولایت خود تشریف داشتند رسالت علی قطبی قدره
الله ورانی جناب ملا احمد برادر کهتر مرحوم استادی این مرحله مسوده منظوم نوشته
آمده بود در این سفینه نیز مسوده شد

یا ایها الناس قد جاءکم از رسول الحق انیک حبیب جان و طبیب دل روح
مجسم و دوست مکرم جناب قدسی انتساب ملا احمد بخدمت میرسد
زبانی و بیانی پیغامات و بیانات چند که شیرین تر از قند بود القا کردم
خواهند معروض داشت و بر صفحه خاطر شریف نگاشت ما ضل صاحبکم
وما غوی وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی
ورقه را بیشتر منظوم چون در مکتوم ساخته ام و بکنایات استعارات
مطالب خود را پرداخته اگرچه لفظا شعر است لیکن نه شعرای
بمافیت آن یا ایها الذین اوتوا الکتاب امنوا بما نزلنا
مصدقا ولو انزلنا علی جبل لا خاشع متصدعا جناب
رسول اگر مجال میداد که باستعجال نمیوشتم شاید قابل خدمت میشد لکن

در یک ساعت از رهانان زبان را یارای نگارش بهتر از آن نبود خواهم عفو کرد

ای طبیب دل ادیب جان ما / رهنمای ملک و هم ایمان ما
ای ز رد دیبات تازه باغ شوکتم / ای ز رایت دولت اندر دولتم
چاره هر مشکلی در دست تو / ای کلید دولتم انگشت تو
عشق مرغی از گلستانت بهی / عقل طفلی از دبستانت بهی
در دبستانت فقیهان شکست / چون طلایک روز دارا رایت
زهره اگر چرخ و خورشیدش توئی / تقوی از تخت و جمشیدش توئی
از جبینت کاه سجده سجده گاه / نقش کرد از جبینی یا اله
میشود خم پشت محراب از خضوع / در حضورت چونکه آئی در رکوع
از نمازت آشکارا رفعت است / معنی معراج مؤمن فی الصلوات
آنچه گویم وصف توای حق شناس / چون نگو سنجم نباشد ناسپاس
خوش که بر بندم لب از مدحت کی / برگشاییم داستان دیگری
باز گویم از رسول و نامه ات / وز صفای صفحه سحر خامه ات
کان رسولت چون رسولان خدا / پاک زاد و پاک دین و پاک را

کرد

گردی از عصیان نه دیده دامنش / دیو نگشته تار پیراهنش
گر نبودی از پیمبر آیتی / لا نبی بعدی آن بودی نبی
آن رسول با وفا چون جبرئیل / بر خلیل آورده پیغام جلیل
نی نی آن سرشته لوح پر ز نور / سوی موسی آتشی آمد ز طور
یا چه هدهد پیکت از راه وفا / بر سلیمان نامه آورد از صبا
یا پیامی از اویس آمد بمن / که شنیدم بوی رحمن از یمن
چونکه بگرفتم ز نامه مهر باز / صفحه دیدم سراسر پر ز راز
یک سخن زان جمله کارم ساخته / از دو عالم خاطرم پرداخته
آنچنانم آتش اندر جان زده / کاستخوانم جمله خاکستر شده
آری آری چون سخن از دل بود / در گذشتن زان همی مشکل بود
من چگویم زان بیانات از وداد / که نمی یارد نوشت او را مداد
آنکه گفتی در جهان پیچ پیچ / آوخ آوخ زین وجود هیچ هیچ
که بیاد دوست یک آهی نسوز / بر نیاید از تنم در شام و روز
جان نه بر یاد او بدریده ام / وصف او از گوش دل بشنیده ام

آری آری جان فدای این سخن — نی سخن بل یک جهان در عدن
جان فدای آن کلام دلپسند — ای ای و هیهای اندر ما فکند
سوختم گر سوخته خواهی بیا — دیده در خاکستر ما واکشا
نی معاذ الله بسوی من مپوی — میشوی دیوانه خاک من مبوی
راستی خود با وجود ما و یا — گر کنی فکر و گذر زان شرم دار
ترک سر گفتن درین ره سرور است — خویش بینی با وجودش آخر است
گرچه جنید چون توئی استاد پند — گر بگویم نیست هر کس را پسند
لیک اندر عشق راه دیگر است — اندرین اقلیم شاه دیگر است
عقل و دانش را در آنجا بار نیست — جز مطاع دل در آن بازار نیست
هر کرا شوریست در قلب فگار — شمع ایوان است شاه روزگار
فلسفی و حکمت یونانیان — می نیرزد نیم جو در این دکان
اندرین ره سوز اگر داری بشان — از کلیم الله بستانم عنان
چون چنین شد آنچه گویم می پذیر — علم را استا کن خورده بگیر
چند چند آخر درین تجربه فنا — میتوان زد دست و پا چند و پا

چند چند

چند چند این آز و این فکر دراز — حاصلش آخر چه شد نان و پیاز
چند چند این آرزوهای محال — در جهانی که خیالستی خیال
چند چند این خدمت شاه و وزیر — که نشد یک گرسنه زین ره سیر
چند چند این درس و بحث و قیل و قال — که نباشد حاصل او جز ملال
چند چند این فکر تا سال و بار — وین تهیه از پی شام و نهار
چند چند این بار بستن سوی شهر — آن مطاع آوردن از آنجا بشهر
چند چند این تخمها افشاندنت — چند چند این باغبانی کردنت
چند چند افراشتن قصر امل — کافت ویران کند باد اجل
چند چند این خون مردم خوردنت — ای جهانی خون بسی در گردنت
چند چند این فکر این زر بر تو — بهر دنیا باکت زاد و زر تو
چند از نامردمی بردن زنان — از پی دنیا عداوت بستران
چند چند این سیم و زر اندوختن — خویش را در آذر آن سوختن
چند این فکر زن و فرزندها — که حقیقت آن بود خود بندها
چند اندر آرزوی تخت و بخت — که همی راحت در این بند سخت

کنده را بشکستن خود ز پا / بند را باید گسستن بر ملا

اینهمه آرزو بینداز و دور گیر / می نیرزد نزد دانا یک شعیر

بنده بیکس با غم او شاد باش / بنده سلطان شو آزاد باش

توشه راه غم او ساز کن / ساز با او رو بعالم ناز کن

سر بنه در پای زلف پرفنش / زخم زن بر دل بیاد مرهمش

سینه آتشکده عشق دوست کن / هرچه خاطر خواه میل اوست کن

سیر چون گشتی برو بنگرش یار / ور گرسنه داردت زاری بکن

پیش تیغش سر بنه گر میکشد / دست در بندش بهل گر میکشد

روز در فکر رخ نیکوش باش / شام در ذکر خم گیسوش باش

با وجودش از دو عالم چشم پوش / خود دو عالم را بیک مویش فروش

غیر نام بندگیش ننگهاست / لعل گر زان کان نباشد سنگهاست

پادشاهی بر در او بندگی است / غیر آن گر خسروی شرمندگی است

دست و پا تا میتوان زن در شنا / اندران بحر اندرآ بهر آشنا

چیست آخر حاصل این جان بدر / گر ببازی در ره یار ای پسر

آتش

آتشش اندر جان زن و آزاد شو / فارغ از این آب و خاک باد شو

قهر او لطف است و نار او نور / خاک بر فرقی گران درماند دور

پشت پا بر عقل و بر تدبیر زن / دست اندر حلقه تقدیر زن

حلقه طاعت بگوش جان پذیر / سر خط آزادگی از وی بگیر

ای بیادش ناله مستانه ام / مست اویم زخم و بیمارام

هان هان ای بیخبر دیوانه شو / همچو من دیوانه جانانه شو

غیر عشقش سربسر قیل و قال / عشق و دنیا خود خیالستی خیال

دام مشکن گر خود این دانه را / جنت آن آباد این ویرانه را

مختصر سازم که شد قصه دراز / گرچه محمود است خود قصه ایاز

مختصر این یک سخن را گوش دار / همچو در آویزه آن گوش دار

کانچه فانی بینی از وی چشم پوش / گر فهمی جو بخروار تو فروش

وانچه نی در وهم گنجد باقی آن / اوست باقی شو فنا کوش از آن

چون بآن کشور رسیدی شاد باش / از غم هر دو جهان آزاد باش

آن زمان کشور پایندگی است / تخت شاهی افسر شاهنشهی است

ختم شد اینجا حکایات والسلام

آری آری این بود ختم کلام

رقعه‌ایست که یکی از دوستان روحانی به رفیق شفیق دو جهانی در شکایت
نفس اماره در عصیان و بی‌طاعتی آن از روی تحسر و تحیر نوشته

سحرگاهی از بنگاه بیاد بلاهای دوست راه گلستان پیش گرفتم
دم دوستی ستان ناتوان خویش هنوز چهره افق بغازه شفق
شنگرفی نگشته که به بوستان گذشتم بلبل را دیدم بطرانه داودی
بانگ نماز گفت و شاهد گل در محراب مسجد اقصای گلبن چو یمانیان
جبین مسکین بر خاک نیاز داشت سنبل و یاسمین نرگس و نسرین خواب آلوده
آشفته مو از خواب جسته برطرف جو حلقه حلقه نشسته از شستشوی
وضو رو ترتیب وضو مینمودند و سرو و صنوبر چون عابدان صف در صف
مردف ایستاده و هر دم بتحرک و تعنیه بکمتران نسیم و شمال در طاعت
ذو الجلال که بقیام و قعود که برکوع و سجود مشغول بودند وَاِنْ مِنْ شَيْءٍ
اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ خار چون زاهدان در هر کنار کفین نیاز گشوده



راز نگفت قمری و فاخته بر منبرها از سرو و شمشاد ساخته چون واعظان
از بی‌اعتباری معشوقه زشت روی زمان فانی پس ناله فریاد و داد داشت
آمد و تخم محبت شاهد الست در مزرعه دل نبات نبات بیکاشته شد
و کتاب آفتاب سحاب از خامه زبان سوسن لاله و آمیزاله در هر صفحه
برگ تر در اسباط خالق اکبر دفترها نگاشته شد آری برگ درختان
سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار من از حیرت
سر بزانوی فکرت نهاده زمام تحمل از کف داده وقتی دیده گشادم
که نقطه زرین آفتاب از دایره نصف النهار گذشته بلکه بهنگام
صبح پیشین گشته شرمسار بها از طاعتها کرده در آن انجمن از هر
گویا و الکن بردم بانگ فلک را سلم نه ملک را حاصل آنچه در
سر سویدای بنی آدم از اوست خاکم بر سر که در طاعت از گیاه
و شجری کمترم بصورت از طبقه انسانم و بسیرت پست تر از جماد و
حیوان در خمیره اِنَّا جَعَلْنَا الْاِنْسَانَ فِي اَحْسَنِ تَقْوِيْمٍ عجینم
اما بقابلیت بالفعلی در خور ثُمَّ رَدَدْنَاهُ اَسْفَلَ السَّافِلِيْنَ

امیدی که مرا هست همان توسل بقنطرهٔ محبت ائمهٔ دین و ذریهٔ خاتم النبیین است
پس که هم خود آن سید و سرور عالم و مهتر و بهترین آدم صلی الله علیه وآله وسلم
میفرماید مَثَلُ اَهْلِ بَیْتِی کَمَثَلِ سَفِینَةِ نُوحٍ مَنْ تَمَسَّکَ بِهِ نَجَا
وَتَخَلَّفَ مِنْهُ غَرِقَ الکاش که از خرمن اقبال ارکان شکوه بهرهٔ گشته گمگشتگیم

یکی از دوستان که تحلیلش روح را میفزود و غبار نقش تنگ کدورت
از آئینهٔ بصر دل میزدود نوشته آمد

امروز نیز در انتظارت شب آمد و جان تعب کشید و لب بار از این شب
سیاه ماه بر آید یا موجب افغان و آه گردد ندانم چه زاید شب
آبستن است اگر امشب چون دگر شبها از دوری یاد هم بفریاد
یار بها سر کرده و شب را بدان نمط سحر نمود ما به جهنم التی کنیم
تو عدو حدار را از سر عهد خود مگذر بار از حلقه بر در زندان
شوق زن کاجاب را دو دیده چو مسمار بر در ساحت کلبهٔ احزان
رشک بهشت برین کن و غیرت فزای نگارستان چین گردان
نی نی از خود قصه چگویم و از چنین ها چنین چه جویم که اگر تو را از بم همه دلم دگر بیخ

ای رخ

شرح حالت که از هجر آستان بوسی حضرت امیر المؤمنین و قائد الغر
المحجلین علی ابن ابیطالب و مظهر العجائب صلوات الله علیه و آله از روی
ذلت و خاکساری با هزاران ناله و زاری در حالتی که از شوق پابوسی
آن درگاه است و از شور محبت سکان آن ایوان عرش بنیان از دست
رفته بودم باین ترانه فغان بر گرفتم و شکایت میکردم

یا وَلِیَّ اللهِ یا صاحِبَ الحَوضِ وَحامِلَ اللِّواءِ یا قَسیمَ الجَنَّةِ
وَالضُّحی یا مَن شُرِّفَت بِهِ مَکَّةُ وَمِنی یا مَن وُلِدَ فِی الکَعبَةِ
وَزُوِّجَ فِی السَّماءِ بِسَیِّدَةِ النِّساءِ یا عَینَ اللهِ النّاظِرَةَ وَیَدَهُ الباسِطَةَ

از بار گنه زپا فتادم ای دست خدا بگیر دستم یا سیدی و
مولائی تا چند با آتش دوری از آستانت بسازم آخر این سوز
تا چند تا کی وجوبی بود خود را اگر باد هجرت مجاورانت در بارم آخر
این رشک غم اندوز تا کی کرد مرا از حرکت سکانت شمرده اند و سلسله
خادمیم را بکف پاسبانانت سپرده اند چون سگی در آستانی پیر شد
کی گذارندش که او دلگیر شد بوجود فتیم که کمغشه تو بهتر دانی و خوشتر

واین آینه را چه جلوه جلوهٔ جمال غیرت صافی نا نمایم آری دیده را قابلیت
آنست که دلبر بیند ورنه پسند چه بود فایده پیشانی را
در حالتی که دل مستمند از آتش محبت یا ضامن رحمی فرماه دود آتش
فتنه بود بشنوم اگر من از کجا و خیال حشمت او آن خیال کجا خواستم معذرت
جویم آنچه است ور از ل گفتگو بگویم
یا ضامن یا علی ابن موسی الرضا روحی لک الفدا جان و تنم امدوست
فدای تن و جانت منّی نخوردشم بهمه ملک جهانت از کثرت
جود حضرت معبود محض اطاعت وجودم داده واز شدت رحمت دیده
نا قابل دلم را تماشای جمال معرفت رخصت فرموده ورنه مشتی خاک کجا
و نظارهٔ افلاک کجا همان که نطقم داده‌اند بمدحت تو برگشاده‌اند گوشم
محض شنیدن وصف رویت شنوا شده و شامم مخصوص شمیم غبار کویت
بویا دستم از آن داده‌اند که بدامن جلال محبت در آویزم دو دستم
بهر آن داده‌اند در جولان که نازت که از دستی رکابت بگیرم دردستی
غنانت را و پایم گشاده‌اند تا بسایهٔ اقبال حشمت بگریزیم لولا

کبوتر خوانی که از مفارقت درگاهت آهی رخسارهٔ ما را نیز دارم و چشم فلک را
خیره دارم یا کهف الوری یا بدر الدجا یا امین الله فی الارضین
یا غیاث المستغیثین نه مرا یارای سخن گفتن نه طاقت نهفتن اگر از مفارقت
بنالم خطا کرده‌ام زیرا چون تو پسندی سعادت سلامت وا کردم
فرو بندم بچه تاب وچه توانا سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کش
اگر دستم گیری پا بر فرق ماه آسمان و کرم فرو بهلی دم با سمک برارم اگر
بخوانی سلطانم و گر برانی گدا بندهٔ پیشه‌ام بر پای همایون خسم
بسا زی اخص یا چو مانم و نوا در نازت یا چو کوهیم و صدا در نازت
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات از تست ای خوش صفات
با آنکه در همه جا حاضری و ناظر این پرده داری تا چند آخر با آنکه در عالم حجب
قرب در نظر مبارکت از دوری بیش نیست پس جان جهان بعد من از حضرت
نیست جانشانی بجز از کوری چشم خفاش ورنه خورشید حجابات ز کس
پنهان نیست ایکاش که با آستان جلالت گندم دهی واز سر سلیمانی
خاک درگاهت طوطیای بصرم دهی تا بو که پرده قساوت از دیده بردارم

دایم از آنچه

لما خلقت الافلاک ولالاکی مرا زهره آن بود که بجز مودت ثنا کنم
و در طی مسافت ولایت دست و پا زنم زبان را که یارا اینهمه صرف جلالت
بود و گوش را کی مجال شنودن حرفی از کمالات الحمد لله الذی
جعلنا من المتمسکین بولایته وولایت آبائی وابنائی المعصومین
الطیبین الطاهرین صلوات الله علیهم اجمعین تمه

روزی بعزم تماشای حقایق صدیقی رفیق و مجمع تحقیق رفتم در سرای بخود حضرت
بر چشمم افتاد آن حضرت سبز مرغزار دگشت سر بسوی بوستان نهشته
من بشتابان خود بر گشته این فقره نوشتم

دی بعزم زیارت حضرت همه جا قدم از سر نموده ملکه بی سپاری
فرکان آن مسافت بعید را پیموده همان تا بباب السلام کعبه کوی او رسیدم
و بحجر الاسود درگاه جبین سای گشتم که منتهی تمنای خیر الزیاره هد آن آمرزد
داغ مهجوری بر قلب ناصبور نهاده و نشان آن سرو آزاد در انجمن
گل و شمشاد داده گفتم خوش آنکه در آینه نظری میکرد با گلستانش حاجت
گذر نبود آنچه خود داشت زیکانه تماشا نه چه کرد سرو از قامت دلجویش

از

آیتی فی درباب بالای او سرو چه حکایت سایه سرو که در آب بنمود از شده
گرد و عوی نقد بالاو نگونسار شده و کسی گل را با روی دلفریبش برابر
برابر نگوید و جوی از شمیم او باد در خرمن خرمن گل نخوید گل نسبتی بدارد
باروی دلفریبش او درمیان گلها چون گل میان خار است گفتا بلی
تا رفتار سرو سهی را چمیدن پا موزد و گل را از آتش رشک چهره خود
سوزد گفتم نگرنه از چشم مستش فتنی در نرگس خرمنی و در زلف دلاویزش نافه
از سنبل خرواری گفت آری با یک گوشه چشم در طبق دیده نرگس
خواب نهد و در شکن طره سنبل صد پیچ و تاب نهد گفتم لاله نگرنه
داغدار او است و سوسن خموش از گفتار او گفت بلی لیک تا جام
لاله را نظری از باده لطافت لبریز کند و بکلامی نطق بسته سوسن را
دلاویز کند گفتم نگرنه شقایق از گلگونه چهره او بوئی و بنفشه از خط مشک
آسای او موئی گفتا خواست تا او را پرتوی از جبین تازه تر کند
و انیز ا شمیمی از خط معنبر خود معطر کرد گفتم نگرنه یاسمن نمونه از آن بدن
و نسترن بوئی از آن پیراهن گفتا بلی ولی خواست تا از جلوه اندام خود یاسمن را

نازک بدنی آموزد و از حریر نسترنش پیراهن دوزد گفتم شکوفه کز نمونه از
بهارش و گل همیشه بهار جگری از مجمر عذارش گفتا چنین است لیکن تا
به پنجه نزاکت کلاه گوشه آن ربشکند و باستین لطافت بادی آتش
این نزند گفتم آنکه تو برشماری شغله ماهیست گفتا زنگاهی است گفتم پس
چون سایه در پی او بتازم یا باران در ستاده دیده شب هر راه انتظار
ببازم یا چون اختر بخت خود بقهقرا دستی یازم و با مهر زنگینه خود نهاده
هجران بسازم گفتا آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه
از سخنم پند گیر و خواه ملال که باعتدال هوای بهاران و وعده وصال
دلداران اعتباری نه که آن بنجرک شمالی و این تصور خیالی تبدیل پذیرد
گفتم پس سر خویش گیرم و راه آمد رامین گفت هر کوری بکار خویشتن
جا بود چون نیک مشاهده کردم راست میگفت سر بر خط فرمانش
نهادم و تن ببلای هجران دادم خایب و خاسر بمنزل خویش برگشتم
و صورت واقعه خود را بآن حضرت نوشتم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله

الحمد لله که از زمان دو سه سالگی تا حالی که شمار سال عمر بچهل رسیده دمی از عمر را
مشغول بغیر اطاعت حضرت عشق ندیدم اگرچه اوایل که طبیعت جاهل و آینه
دل بعلت زنگ نقصان جوانی قابل جلوه آفتاب جمال شهنشاه عشق
حقیقت نگشته بود بمضمون المجاز قنطرة الحقیقه همیشه با خاک وجودم
آب محبت شاهدان گلعذار سرشته بود گاهی بطره عنبرین پری وشی
دربند و چون صید بسته آن کمند بودم و که بمحبت تماشای جمال آیینه رخساری
زنگ علایق از آیینه خاطر میزدودم با دام ایام خود را صرف بهایی
دل از پرستاری آن همدم تغافل مینمودم هر روز سینه‌ام برشته مژگان
خونریزی چاک و هر شب از آتش عشق فتنه انگیزی شعله آهم بافلاک
هر گز سر بر بالین راحت نرسید و هیچ وقت دیده ام روی
بستر آسایش ندیده چشمم همه دم از مفارقت نرگس مستی گل بیاری
چون لاله خون از رو همه ساعت از حسرت لعل ابدار شکر گفتاری جام
کامم زهر غم سرشار گاه مجنون بادیه لیلا جمالی و گاه فرهاد کوه عشق شیرین
شمایلی همان با شاهد عشق وجد حالی داشتم و خاطر بتقبیل قال زبان

نمیگماشتم تا آنکه در آن بوتهای امتحان زر وجودم را از هر نقصی پاک داشت
خاکم را قابل سیر افلاک نمود نه آفتاب جهان تاب عشق حقیقت از مشرق
ذاتم طالع و بر هر ذره از صفاتم لامع گردید و اثر آن نور پاک بهر جزوی
از وجودم رسید خلاصه در آن زمان که دل تابع شاه آن بود طبع
روان مایل غزل گفتن و در تغزل و قصیده سخن بود همان که طی راه
نمودم و بدرگه شاه رسیدم جهان در گوشه بیخودی خزیدم که زمام
قافیه سنجی را از کف دادم و طریق انتظام سلک شاعری و شعر را بر طاق
نسیان نهادم مگر زمانی که دیگ دل از آتش صهبای جام الست لبریز
و دوش نه سینه فرسای عشق حقیقت تیز میشود و جهت بارها از چشمسار شور
و محبتم بیخبر مثنوی از افکار ابکار زلال خوشگواری تراوش میکند
و در رودهای تحقیق از صدف سینه جوشش مینماید آنچه تا حال نوشته بودم
که نسخه نگاه دارم در این سفینه سپردم و تر تلف شده ناسخ خودم
اگر این مثنوی بحسب قواعد شاعری ترتیب قوافی و سجع نیکو نباشد
علت آنست که زبان گفتن حالت دیگر است که پای نسب خبر انگیزش

ازبار

از سایر اشعار خود جبر دانم و بنام این مثنوی را اسرار داود خوانم
علت آنست بوحی جان میگیرد از پیشم بیشتر این شعر از حال سلطان
ویس قرن داناکه گاه خطا بیکمال الدین و گر بنفروع الیس منکم نسیب
اگر جناب شمس العارفین مولوی معنوی بفرموده واتحق چنین که گوهر قیمت
خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

بسم الله الرحمن الرحیم

نامه آسمانی ابتدا جبرئیل ابر اراده او در این دفتر نگارش کرده صورت انجام پذیر

عشق از تو داستان پرداز شد | مژده ای دل باز دوستان باز شد
شهر دل شد تخت گاه شاه عشق | سینه آمد عرصه خرگاه عشق
باز بحر عشق طوفان زا شده | زان تلاطم پای عقل از جا شده
در قفای عقل ای دل ایستاده باش | او چو ویران گشت تو آباد باش
عشق از یک جرعه ام دیوانه کرد | مینداند تا چه در پیمانه کرد
وقت مستی شد وقت ای دل ویرانم | گر تو ویرانم شود ویرانم
قلب عاشق طور و عشق آمد چو نور | کم از او در هم شکافد همچو طور

چون خوشش کآید از عشق این ندا　　دل چه باشد خسته موسی صفا
مرحبا ای عشق عالم سوز ما　　چند ای شمع بزم افروز ما
نیست حاشا جز تو ما را همزبان　　چون تو مونس و چون تو همچون
باز دل مجنون صحرایم کرد　　آشنا با ناله زاریم کرد
جامهٔ جان چون گران بر جان کرد　　تا که خود را از درش چالاک کرد
آدمی آری خود محالستی حال　　با حجاب جسم و جان یا چو جبال
تا نه ز خود جامهٔ شب بردرد　　کی شود با مهر مشرق دم زند
تا نگشایی تو چشم کام جو　　کی شود نوری ز خورشید در او
تا نسازد جامهٔ جان چاک چاک　　کی صدف پر شد ز در تابناک
تا نه غنچه پیرهن بر خود درید　　کی ز نیسان قطره در وی چکید
این سخن بگذارم و گیرم ز سر　　قصهٔ خود با دل خونین جگر
گاه رند باده نوشم میکند　　گاه سرخیل و خموشم میکند
گاه فرهاد جگر خونم کند　　گاه وامق گاه مجنونم کند
گرچه دل گوید غمم پنهان ترا　　من چه سازم عشق دارم بیقرار

جوان

جوانها کی بهر رنگ و فنون　　راز را پنهان نمود اندرون
باز گوید عقل بی تدبیر را　　وقت شد تا بگسلم زنجیر را
خانه ات را از جنون ویران کنم　　در ره هستی ترا قربان کنم
عشق از تو آمد ای عقل کهن　　باره خود گیر با بسیار محن
با جوان خود پیر را طاقت کجاست　　همچو برگ کاه در آتش هباست
تو خر لنگی چون روباه پیر　　عشق آهوی جوان و شرزه شیر
تو در این میدان چو طفلی بی نوا　　عشق بر رخش فلک تن جهد را
از تو شد نمرود مردود ابد　　بر خلیل از عشق آتش دم نزد
از تو شد فرعون اندر نیل غرق　　شد از او موسی فروزان همچو برق
از تو افلاطون بماند خم نشین　　شد مسیح از عشق با گردون قرین
از تو شد بوجهل را جهل آشکار　　که نکرد از مهر روشن چشم تار
عشق احمد را سوی معراج برد　　نه فلک را در کف پایش سپرد
از تو رو گردند بوبکر و عمر　　زین جهان دون سوی ملک سفر
شد ز عشق پاک علی چون آفتاب　　در دو عالم نوربخش و کامیاب

در باب گریز از تحقیق مرتبهٔ عشق که در واقع نمی‌توان رمزی از آن را تفسیر نمود چه جای تحقیق خطاب بحضرت جمال الدین که شمع راه و پیر آگاه عشاق است

ای جمال الدین شه خورشیدفر / چند گویم عشق و عقل بی‌خبر
عقل نشناسم که باشد عشق چیست / جز تو هر نقشی پدید آید دوئیست
جز تو هر نامی برم ای مستطاب / نقش باشد لیک چون نقشی بر آب
گر ببیند دیدم جز روی تو / احول است احول قسم بر موی تو
می‌خوانمت آفتاب ای جمال / زانکه کی خورشید باشد بی‌زوال
چند دلجوئی کنی ز افلاکیان / باز گرد از سیر هفتم آسمان
لحظهٔ از سیر گردون باز گرد / صفحهٔ هستی ما را در نورد
ای جمال الدین فروغ مهر و ماه / ای تو بر شاهان عالم پادشاه
دل همی گوید مرا خود این کجاست / دور دیوانه چرا از سلسله است
یعنی از زلف تو دور افتاده‌ام / در کف آشفتگی دل داده‌ام
ای جمال آفتاب پرضیا / راست میگوید دل شیدای ما
تا از آن زلف معنبر دور شد / دل پریشان کاریش و بی‌نور شد

از جا

ای جمال الدین خدیو بحر و بر / خود مشو حتی این مسلسل نگر
هر که شد دیوانه زنجیرش کنند / عاقلان پس آغاز تدبیرش کنند
خیز خیز ای جان از آن زلف بلند / این دل دیوانه را در کش ببند
زانکه ترسم سر بشیدائی زند / رو بشهرستان رسوائی کند
این چنان دیوانگی کز وی جنون / دفتر خود را فشرد و شود نگون
زین جنون تا آن جنون فرقیست فرق / هر دو عالم اندرین عشقیست غرق
آن جنون را مایه سودا آمده / این جنون خود واقع سودا شده
آن جنون را داروی عقلش دوا / این جنون را عقل بر در چون گدا
آن جنون را از طبیب آمد شکیب / این جنون را هم جنون آمد طبیب
اصل او آمد فنا اندر فنا / اصل این آمد بقا اندر بقا
غرقهٔ این بحر را نبود کنار / جز کنار لعل شکربار یار
بی غل و زنجیر و بند و سلسله / کارشان آشوب و شور و ولوله
خامشند و هر از ایشان بحر جوش / بی‌هشند و خلق از ایشان تیزهوش
جمله تن سوزان و جانشان از درون / دیده گریان و دل خندان از او

مست شد دل چون سخن اینجا رسید / عقل و هوشم یکسر از تن بر پرید

آنچنان مدهوش گشتم زین بیان / گر کنم افشا دو صد سر نهان

باز ماندم از بیان این سخن / کین سخنها از کجا و چون من

تا که آمد از جمال الدین خروش / گرچه خاموشی ز سر گیران چو جوش

شمه از حال مجنون فکار / شاهدی بر جستن این مطلب بیار

بر مراد شه جمال اشتمال / داستان کردم نشان این مقال

بر سبیل تمثیل شرحی از احوال مجنون تقریر بود و حضرت معشوق بیان شود تا اگر تعبیر بیان ادای این زبان در خدمت جمال الدین کم موفق در عشق و معرفت شده امید از غایم و مطالب به کنایات در آن نظر جلوه گر آرم

کان غریب آن خویش با آشنا / ملت عشق آن عاقل مجنون نما

دل پر از آشوب غم رو در ملا / سلسله عشاق را سر سلسله

سوخته در آتش هجران مدام / آن دل از کف داده مجنون فکار

بود روزی بر فراز کوه نجد / تن ز غم سوزان و دل از وی بجد

جان فزوده آنچه از تن کاسته / جان هم از کف داده جانان خواسته

با چنان

با خیال روی یار و موی یار / فارغ از هار و نقش شب و هم نهار

شاد با نقش دل و چشم قطره بار / چون گیاه وی ز باران بهار

روی از شهر عدم بر تافته / یکسره ما تک هستی تاخته

که دیدن صیادی از دامن کوه نجد و مشاهده کردن مجنون را در زیر کوه و بوجد آمدن که صید خود را با چشم و دست باشش ان بجانب مجنون برد خون گشته و از که بها مون برد

دید مرد او را یکی آهو شکار / بر فراز کوه چون نقش جدار

زرد و لاغر چون هلال آسمان / از سر کوه گاه پیدا گه نهان

خفته در بالین افسوس دریغ / دود آهش تا بیابان بر چو میغ

جامه پشمین تن از موی سر / ساخته از خون دیده تا کمر

بس خلیده بر تنش خار درشت / می نمودی در نظر چون خار پشت

دیده خون پالا و سینه شعله زن / او بیان این دو در داده تن

با تن افروخته از گه عیان / چون ستاره سوخته از آسمان

برده با دو یارش از چهره رنگ / مانده چون نقش کهن بر روی سنگ

چون که بودش از دو دیده بحرها          تن چو کشتی گشته و دل ناخدا

موی سر از انس معلق آخته          خویشتن را بید مجنون ساخته

نی نی آن سوزنده تن در نیستان          همچو آتش در دل نیچان دخان

آن نی کش رشته دوک غم چو جا          عنکبوت آسا تنیده گرد جا

زخمها زان خارش از پا تا بسر          خار گشته در دل و گل داده بر

بس که خار از آتش اندر تن خلید          آن یکی بید و دخت کران میبرید

خفته وامانده آن مجنون بتک          همچو صید لاغر و آهوی تنک

آن شکاری خواست در خویش کشد          ور سر که سوی ها منوش کشد

کو همی بند است مجنون را اندر          گاه آهو که گوزن و گاه گور

در بیان آنکه هرکرا طبیعت خفاشی ست کور می کند چشمی از نور شمس العقل نگرد

آدمی کو آدمی خود چنین است چنین          رسم کار مردمان بیشتر این

دیده کج بین بسی باری خوراب          آب می بیند و او بیند سراب

این چنین دان حال گمراه عشق          کز هم نشناخته چین از دمشق

آن یکی فرعون را یزدان شمرد          بار تکلیفش بدوش جان ببرد

ولی

ولی موسی چون مرقع مینمود          ابلهان را آتشی آمد چو دود

همچو اخوان یوسفی نشناخته          از جهالت در چهش انداخته

در طبیعت هر که چون خفاش بود          نور خورشیدی بچشمش نانمود

جهل چون در چشم نادان پرده بست          سنگ را بگذاشت گوهر را شکست

زاغ را اندر زمستان جا خنک          جان فزا چون در بهاران بید مشک

در بهاران گل چو خارش در نظر          زانکه آید تیره روز بی بصر

لیک بلبل را نباشد جز بهار          سوی گلزار و گلستانش گذار

باغ چون بی روی گل بوییش نخست          سیر بلبل از چمن سودیش نیست

کو حجاب دیده زالوان بود          جان خود بفروخت بینائی خرید

ای خدا این پرده از من باز گیر          با غمت بی پرده‌ام دمساز دار

در میان ما و رویت از جفا          عقل گمره بسته هر سو پرده‌ها

آتشی در جانم از عشقت فروز          پرده دار و پرده را با هم بسوز

چند باشم من ز عقل اندر گریز          تیغ عشق انگیز و خون او بریز

این سخن پایان ندارد باز گرد          سوی مجنون با شکاری تا چه کرد

تیر انداختن صیاد بجانب مجنون و نشستن آن تیر بر سینهٔ آن خسته
و آمدن صیاد بشوق بر سر آن شیفته و جویا شدن که‌ها [illegible]

ناوکی آن کور پشت صید بند | سوی او چون آه عشاقان فکند
گرچه بر زخمش از آن زخمی فزود | لیک بر لیلی در دیگر گشود
شاد صیاد آنکه صیدی مستمند | آمده از دانهٔ تیرش به بند
همچو تیر چار پری از کمان | جسته در یک گام اندر نزد آن
دیده تا که خسته مشتی استخوان | پوست در تن کهنه انبانی بر آن
از پی سر مشق رنج عاشقان | گشته تشریحی در آن دفتر عیان
گفت صیادش نه صیدی کیستی | مرده یا زنده بگو چیستی
آدمی پس از چه گشتی دو نژاد | زنده پس از چه جان دادی بباد
گفت مجنون از نه مرگ ناستی | از چه رو اندر پیم تو ناستی
باد دورت دود آسمان ره زدی | زان محبت و جوی آتش آمدی
با از آن سیلی که اشک من گشود | سوی چشمهٔ چشم من راهت نبود

در بیان آنکه هر اثری نشان از تأثیر خود میدهد و هر بنا گواه بر بودن بنا است

ودر شنا

ودر شناسائی حق جل اسمه و شانه نیز همین یکی از وجوه شناسائی است
اگرچه اول مرتبه باشد که از معلول پی بعلت بردن است و کلام مجید نیز
در مواقع کثیره ارشاد این مرحله فرموده من جمله آیه وافی هدایه و من آیاته
خَلْقُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ وَاخْتِلَافُ اَلْسِنَتِكُمْ وَاَلْوَانِكُمْ اِنَّ
فِي ذٰلِكَ لَاٰيَاتٍ لِلْعَالَمِينَ و در اخبار از ائمهٔ اطهار سلام علیهم اجمعین
شواهد بر این مطلب لا تعد ولا تحصی است حدیث نبوی است علیکم بدین العجائز

از زن پیری رسول العالمین | گشت جویا کی عجوز الغابرین
چون شناسی کردگار خویش را | تا که این پایه داری کیش را
گفت کی ختم رسل روحی فدا | که مرا بس شاهد این بر مدعا
گر بپیش این چرخهٔ دوک من | می‌نگردد بی مددکاری من
پس چسان این چرخ گردان سالها | بی معین یار بجنبد زجا
گفت با اصحاب شاه کهف سوز | در ره دین با علیکم بالعجوز

پیری بن باب آگاهی از اعتقاد پیرزن نسبه خود روزی جویا شده که خدا را
چسان شناخته در ثبوت صانع دلیلت چیست

خوشش یاد آمد مرا زین سخن — شرح پیری با پسر در انجمن
از پی تحسین فهم و رای او — با پسر گفتا چنین بابای او
که چه داری جان بابا کو دلیل — در ثبوت صانع رب جلیل
خنده آمد طفل را از گفت باب — که بود کوری نبیند آفتاب
تا شود پنهان شدیها در صدف — کی چو من در ثمین آید بکف
گر ببینی سبزئی در رهگذار — چون بجوئی ره بری تا چشمه سار
هر کجا بر قصر و کاخی بگذری — زان بنا پی خود بمعماری بری
نان چو بینی نان واکوئی که هست — ور نه گندم خود بخود کی نان شدست
قند پیدا شد دلیل نی شکر — هر ثمر باشد نشانی از شجر
دود هر روزن نشان آتش است — گل نمونه گلستان دلکش است
ظاهر است آثار نقشش در رهگذر — کین رونده آدمی یا جانور
بیضه بینی مرغ دانی که هست — فرع خود بی اصل کی آید بدست
در دل شب چون رسد بانگ درا — قافله گوئی رسد اینک بیا
بانگ سگ بر گم شده بس شادیست — کش بمژده که همین آبادیست

نقش

نقش از نقاشش بود آثار نشان — از نویسنده کند هر خط بیان
پنبه خود دانی نمیگردد رسن — تا نباشد چرخ و دوک و پیرزن
هیچ معلولی کجا بی علت است — شادی از عزت هموم از ذلت است
قطره از دریا حکایت میکند — دانه از خرمن روایت میکند
شاهد روغن چراغ روشن است — هم دلیل گوسفند آن روغن است
تا نگرید ابر نیسان در بهار — کی صدف را گشته مروارید بار
عنکبوتی گرد غاری چون تنید — شد دلیل صنع او بر هر که دید
پس جهان خالی نگردد ای پدر — زین همه بر تو وجود داد گر
آسمان را بی ستون افراشته — نه طبق بر یکدگر بگذاشته
مهر و مه را چون دو شمعی برفروز — کرده زیب افزای بزم شام و روز
چرخ را گردنده تر از آسیا — ساخته بی آب و باد اندر هوا
کرسی بگذاشته طاق فلک — بهر مصالح بی بهانه بی کمک
عرش را بر فرق آن کرسی فراشت — هر دو عالم را در آن سایه بداشت
باد را داده فن صورتگری — که بهر شاخی نگارد صد پری

ابر را بر طفل بستان دایه کرد / هم از او بر مهد ایشان سایه کرد
خاک را بر جمله خلقان فرش کرد / صورت زرین نقش عرش کرد
آنچه در بالا پدید آرد قلم / عکس او در این ورق کردم رقم
بی عمود و پایه این عالی بنا / کرده قندیلی معلق در هوا
از یکی کن صد هزاران حباب / گشت پیدا آسمان بر روی آب
پس جهان را اندران آب روان / داده جا چون کشتی بی بادبان
کوه را اوتاد و دوران فلک کرد / زان سپس با نفس الملک کرد
از جماد و وز نبات و جانور / هر دمی نو میکند نوعی دگر
سنگ را یاقوت رخشان میکند / که دگر لعل بدخشان میکند
گاه درش میکند اندر عدن / که عقیقش مینماید در یمن
که زمرد که کند فیروزه اش / بخت همچون طالع پیروزه اش
ز امتزاج آب صاف و تیره خاک / پرورانده صد هزاران طفل پاک
مختلف اندر خواص و رنگ و بو / گر چو خورده جمله آب از یک سبو
از زمینی پنجه صورت گرش / بید ماند بوته جدوار و بیش

آن نگا

آن نگاری هست شد زین بیان / تیر بر دل خورده خم شد چون کمان
در دلش آن گفته آن سان جا گرفت / کش ز دیده سیل صحرا گرفت

## خطاب بحضرت جمال الدین بن بابا بیخودی از شدت شوق و از کنایه گوئی تصریح برده شد و از باطن باز آمده مستانه راز نهان آشکار ساختش

ای جمال ای آفتاب روز من / ای جمال ای ماهتاب شب افروز من
ای که آرام دل و روح و تنی / شمع ایوانی و سرو گلشنی
پا و سر بخشای بی پا و سران / آب حیوان گلوی مردگان
آفتاب صبح و شمع انجمن / شاه شاهان ای جمال الدین من
باز دل آشفته گشت بیقرار / قصه گر کوتاه شد سعد ورد آ
آری آری پادشاها چند چند / گویم از مجنون زار مستمند
تا بکی در شرح حال دیگران / قصه خود را نهان گویم نهان
پرده داری خود نشان آتش است / پرده کی آنجا که عشق آتش است
ز آتش عشق تو ای عالم فروز / اینک اینک پرده سوزم پرده سوز
بسکه از عشق تو گشتم بیقرار / فاش میگویم نه پنهان آشکار

ای جمال الدین تو نور مطلقی | بر من ای جان از فیوضات حقی
هستی من بسته خود بر هست تست | بر بد و نیک من اندر دست تست
از نگاهی ساختی ای آفتاب | این دل اسنگ مرا چون لعل ناب
تخم مهری کاشتی در دل مرا | خار بودم کرده‌یم گل از وفا
کیمیای عشق تو ای مستطاب | در مسم انگیخت گشتم زر ناب
این مس ما زر ز اکسیر تو شد | دل جوان از پیر تدبیر تو شد
نرگس مست تو از افسونگری | گرد گرد دیوانه ما را ای پری
لیک این سودا و این دیوانگی | خوشتر بود ما را از صد فرزانگی
دانش عشاق در پیدائیست | هوشیاری اندر این رسوائیست
مرحبا ای فتنهٔ دوران عشق | مرحبا ای رونق بستان عشق
از غم هر دو جهان پرداختیم | آنچه خود میخواستیم آن ساختیم
تو فروزان شمع این انجمن | ما همه پروانه بهر سوختن
سوز خود خواهیم گر نزدیک و دور | طالب وصلیم و هم جویای نور
بسکه در عشق تو غافل از خودیم | در هلاک خویشتن پر میزنیم

کی

کین هلاکت مایهٔ صد جان بود | کافرم گر غیر او ایمان بود
عشق گر آب هوا بست لب | درد او آمد دوا و غم طرب
گر نظاهر جان فانی میبرد | صد هزارت جان باقی میدهد
جان چه باشد جان جانانت کند | فرع چبود اصل ایمانت کند
لیک عشقی کز هوا خیره بود | آبش از گرد هوس تیره بود
چون سراب آب نما آید بدست | هین مرو که سیر وی تشنه بایست
عشق گر روی هوا شد علت است | عزت از وی میسنجو کو ذلت است
در حقیقت راحت او درد تست | فر دین نماید اما ورد تست

حکایت بر سبیل تمثیل که شاهد بر مدعاست در سبب شخص مرتبه عشق مجاز که در حقیقت فسق است و عشقش نام کرده اند و دام حیله شیطان است و عاقبت مایه خذلان است و عشق مجازی که عرفا گفته اند که جذب الهی است و قنطره حقیقت است عشقی را میخواهند که پیر و جوان سفید و سیاه نداند پس از آنکه فرو گرفت عشوه از دو شاره چشمی جامه اگر آن معشوق تمام است خویش فرو ریزد از عشق خود نخیزد این مجاز نمونه حقیقت است و قنطره

این وصلی آنچه بتدادل ما ست که هر جا طرهٔ زلف سر کشی چشم جادو پری
و خط خال و لبان دلبی است شور و غوغا در زد جانها بسوزند و خون هم را
بخورند چنانکه آن نظور نیش به بیدوار شباب بیا تا رسید آن
آتش ها سرد و بر آن ابها کرد ابه این همین هو او جان کاه تر از وبا و عجایب
با صاحب خود آن کند که عشق نگمینی آن مرد بیمار خسته در دوار شفای عراق
گرد خدا چشم بینا و گوش شنوا است

همچو آن بیمار کز ضعف او چون | گشته در دوار شفای بی بعین
قوت او هر سال و مه بودی دوا | لیک کم بید او روی شفا
زانکه او عشق عسل افسانه بود | مست از آن جام و از آن پیمانه بود
از عسل خود حال او بودی خراب | بار بیحتی چو آن مستقی آب
هر سحر گشتی ز دارو تلخ کام | شام کردی اسپس چون بی لجام
زین سبب بد نام از او گشتی طبیب | که نشد از هیچ داروش شکیب
هر سه با طبیبی ساختی | دل بهر حکم او پرداختی
کین خلاف چون است جالینوس وقت | زین توانم چاره خود کرد سخت
آن طبیب با ولین دانا نه بود | ذره خورش سوی ما نه بود

از

آن یکی گز زهر باشد تن گزا | وان دگر با زهر آمد جان فزا
یک درختی را چو نیکو بنگری | صد خواصش میتوانی شمری
اصل و فرع و رنگ و بو و برگ و بر | هر یکی را خاصیت نوع دگر
چوب آن که کاخ ایوان میشود | گاه آتش در شبستان میشود
چوب بست در و بر شل نگار | نیز شیر و گاه باب کربلا
گاه کشتی میشود از بهر نوح | که شود دار مسیح با فتوح
گاه ناقوس کلیسا میشود | که عصای دست موسی میشود
صد هزارش خاصیتهای دگر | هست که ناید کسی اندر نظر
برگ او داروی بیماران شود | گاه سایه بر سر یاران شود
گاه ابریشم شود بهر حریر | جامه کز آن میشود سرخ و زریر
در بیابان قوت حیوان میشود | در چمن زیب گلستان میشود
وز شکوفش میکنند حلوا و نوز | آنچنان کز فندق و بادام و جوز
گاه رنگ آمیزی دیبا کند | که طلای باغ را مینا کند
گر شمارم من خواص بار او | پر شود از این نمط اسفار او

تخم‌ها و پرده‌ها و مغز و پوست / هر یکی را چند خاصیت در اوست
پوست تلخ و مغز شیرین و ترش / گرچه در یک شاخشان شد پرورش
مغز او خود قاطع صفرا شود / تخم او بیشی دافع سودا شود
پوستش که مصلح خون آمده / که ببلغم طرفه معجون آمده
همچنین گر تا قیامت از نخ / با تو گویم می‌نیاید در شمر
صد هزاران گل درو در کوهسار / که یکی را من نیارم در شمار
صد هزاران طفل نوخیز گیاه / که نبرده کس بخاصیتش پی راه
گر ز حیوان و ز انسان ماهی فتی / بر شمارم عمر باید سالها
صد هزاران جانور در بحر و بر / که ندارد نسبتی با یکدگر
شیر و ببر و خرس و خوک و دد و یوز / گوسفند و گاو و خر آهو و گور
وحش و طیر و مار و ماهی بی‌حروف / جنس جنس و نوع نوع مختلف رب لطیف
آنچه را من دانم ار اسمی برم / تا قیامت زین حکایت نگذرم
هر یکی را خاصیت چیز دگر / هر یکی را جا بدو طبع دگر
جمله از یک دیگشان آید نها / این ترش میجوید آن خشکوا

آن علف میجوید این یک کاه و جو / آن یکی نان و آن دگر خواهد پلو
طوطیان شکر طلب یک اشتران / هم مگس جوید عسل پشه فلان
تشتهی الانفس آری جان او / هم تلذ الاعین از بستان او
آن یکی را آنچه داد و شیر ساخت / زانچه در زندگانیش سیر ساخت
آن یکی را کرد آهوی تتار / از پی گیسوی خوبان مشکبار
داد مخلب مرغکی را باز کرد / طعمه‌اش از کبک و تیهو ساز کرد
باز بر کبکان در رحمت گشود / لیک قسمت از جو و گندم نمود
در دل سنگی بن چاه عمیق / خورد روزی هر شب آن کرم دقیق
تا شود پاک از فضول انبار تو / موش را آراست باقی خوار تو
تا نه بر تو موش سازد عرصه تنگ / گربه را آورد با برز پلنگ
خلق کرده سگ پی در باب / در کله او سم کند چو یافت
ماهی اندر آب و مرغ اندر هوا / هر یکی در جای خود آمد بجا
گر ز انسان خود بیارایم سخن / انجمن‌ها پر شود از گفت من
مجملی گویم از آن تفصیل‌ها / تا نه بر سامع شود قصه دراز

آفرید از قطرهٔ آبی گنده ناک
در رحم چون در صدف آن دُر پاک

اصل او را می‌ندانم که چیست
از کجا می‌آید او را نام چیست

عقل رای و دانش و تدبیر داد
هر تنی را شیوهٔ دیگر نهاد

دیده را بهر تماشای جهان
کرده بینا از زمین تا آسمان

غنچهٔ لب در تکلم باز کرد
با زبان نطق را دمساز کرد

آنچه در این عالم اکبر نهاد
شبه او را در یکی تن باز داد

سر چو عرش و کرسی و هفت آسمان
پرده بر پرده طبقها اندر آن

هر طبق را داده اسباب دگر
همچو برجهای آسمان از زیب و فر

از حواس ظاهر و باطن در او
حاملان بنشانده هر جا تو بتو

ابر آه از بحر دل برگیرد آب
وز سمای دیده بارد چون سحاب

تا ببالید بهار ملکت تن برد
گل ببینی در باغ احسان برود

نفس قدسی را در اقلیم وجود
بر سریر سلطنت ساکن نمود

نفس انسانی به زیر سایه‌اش
نفس حیوان مرکب دلخواهش

عقل پیغمبر در آن اقلیم شد
که حلیم بود که تسلیم شد

تی

عشق را با عقل اگر انباز کرد
چون ولیش با نبی دمساز کرد

علم و فضل و دانش و حلم و کرم
چون صحابه گرد عقل محترم

حب دنیا اندرو شیطان شده
بر خلاف عقل فرمان‌بر شده

بخل و حرص و کینه و آز و هوا
ضد عقل کذب و حسد ظلم و خطا

جمله اعوانان آن شیطان شده
چون ابوبکر و ابوسفیان شده

با رسول عقل در جنگ آمده
نام بنهاده سوی ننگ آمده

چون علی عشق گیرد ذوالفقار
سر آن جهود را برانداز دمار

کعبهٔ دل را کند از شرک پاک
افکند بتهای خواهش را به خاک

بیش از این در شرح و بسط این کلام
آورد هر خشک مغز آزار کام

کین مقام گفت و استدلال نیست
در خور او غیر وجد و حال نیست

هر که شد از زمرهٔ بینندگان
وصف کی جوید که خودبین است آن

آن سری کز چشم بینند کامیاب
آفتابش شد دلیل آفتاب

ختم کردم چون سخن اینجا رسید
کین بود بحری که قعرش ناپدید

فهم ناسفته این دُر در صدف
تا کجا این رشته باز آید به کف

سوی مجنون تازم و آن مرد جام | تا کنم آن قصه را اکنون تمام

رجوع بقصه شکاری و مجنون تا در آن هامون انجام گفت و شنودشان انجامید

گفت صیاد از پی صیدی که گشت | سوی این کهسار راهم بر گذشت

گر ز دورت صید من پنداشتم | از پی صیدت قدم افراشتم

رو سیاهم عذر خواهم زین گناه | ای ترا من بنده وار و تو شاه

اینک اینک صید در دام توام | یار روز و مونس شام توام

شاد کردی حال دل ناشاد را | صید کردی عاقبت صیاد را

ساعتی با او بگذار از وفا | تا گذارم مرهمی بر زخمها

گفت مجنونش که بگذر زین سخن | واگذار این درد بیدردان بمن

التیام زخم من نی آگهیست | کز ره هر یک سوی جانانم رهیست

کی ببندد در بروی دوست دوست | باز ده انصاف گر خود این نکوست

گفت مجنون را شکاری کای نگار | چون کنی چون مرده در این کوهسار

گفت با وحشی روی دلبرم | میکند مشکل فقر زی درم

گفت دور از شهر یاران وطن | چون کنی چون اندرین پر محن

گفت

گفت شوق روی آن یوسف جمال | برد چون یعقوبم از عالم خیال

چون قرین با داغ آن حوری وشم | گر بدوزخ در برندم دلخوشم

گفت در شبهای غم یار تو کیست | گفت یارم غیر درد یار نیست

گفت در این گریه چون خوابت برد | گفت گر خوابم برد آهم برد

گفت روزت خوش بود یا شام تار | گفت شب کو آمده همنام یار

گفت آید در برت گر یک طبیب | گر علاج او دهی یابی شکیب

گفت خود این درد درمان منست | از طبیبست آنچه بر جان محنت است

گفت مرگت خوش بود یا زندگی | این جهان یا کشور پاینده کی

گفت در هر جا و هر حالت که اوست | هر سر آن جا و آن کشور نکوست

نی بمرگم کار و نی با هستی است | کار عاشق بیخودی و مستی است

گفت هجرت خوش بود یا وصل دوست | گفت آن خواهم که خاطر خواه اوست

گفت خواهی بود یارت بر سرم | گفت من او را همیشه بر درم

گر بکوه و در صحبت اگر دشت | نیست یارا جز درش راه گذشت

من چو جسم و لیلیم آمد چو جان | در درون جسم باشد جان نهان

نیست آن لیلی که اندر محمل است ... لیلی من خفته در تخت دل است

چون که لیلی در دلست ای مستقیم ... گو چه حاصل دیگر از آن محملم

گفت خود را دوست‌تر داری بگو ... یا که لیلی را ز خود ای نیک خو

گفت نبود دوستی‌ام جز یکی ... تا بگویم کاین فزون و آن کمی

این فزونی و کمی اندر دوئیست ... در یکی خود اندک و بسیار نیست

تا که آب بحر و جو از هم جداست ... گرچه یک جنسند در ظاهر دوتاست

چونکه اندر بحر آمد آب جو ... می‌نشاید گفت زان پس این و او

چون دوئی‌ها از میان برخاسته ... جوی خود را همچو بحر آراسته

گر بگوئی بحر خود جو گشته ... جوی را گر بحر نیکو گفته

من چو جو در بحر لیلی گم شدم ... جوی بودم این زمان قلزم شدم

گر تو بشکافی سراسر تا قدم ... غیر لیلی می‌نیابی اندر او

چون چنین شد این دوئی جز نام نیست ... در حقیقت لیلی و مجنون یکیست

گر بگویم دوست دارم خویش را ... دوستی لیلی است آن ای فتی

ور بلیلی دوستی نسبت دهم ... فی الحقیقه دوستی بر خود کنم

ای بسا زر

ای بسا زرها که کردم صرف او ... جمله را یک جو نسنجد آن عدو

ای دریغ آن درد بی‌درمان من ... ای دریغ آن رنج بی‌پایان من

سال رفت و ماه رفت و روز رفت ... هم محرم رفت و هم نوروز رفت

کاچکی ز اول طبیب این مرد بود ... گر طبیب این بود کی رخ زرد بود

این همه تقصیر بر خاله بود ... بر طبیب اولین و لاله بود

شکر کین ماشطه تن عمکیش را ... کردم از چنگال آن گرگان رها

الغرض زین طرهات ناصواب ... داشتی دل را ز صحبت کامیاب

چند روزی سیم و زر بر این طبیب ... می‌فشاندی همچو عاشق بر حبیب

وان طبیب بی‌نوا غافل ز کار ... در علاجش صرف کردی روزگار

با همه دانائی و استادیش ... گشته ویران دم بدم آبادیش

گفت روزی با مریض از جهت او ... یک طبیبی کی ز تو خاکم باد

من نکردم خبط یکره در علاج ... چیست با تو این مرض را خود علاج

یا ز تقدیر است سبحانی است این ... یا ز رمزی که تو میدانی است این

صد طبیب اندر علاجت خسته شد ... از خجالت دارش بسته شد

حق استادی و رحمتهای من / از تو میخواهم که گویی یک سخن
که چه خوردی خفیه از من نیم شام / که از او بربخته من بست خام
گفت با ته کرده او از غذا / کیقدم ننهاد بحکم تو پا
لیک از عشق عسل دیوانه‌ام / آتش در سوخت یکسر خانه‌ام
من چو ماهی انگبین خود بی آب / دور از او باشد سوی مرگم شتاب
گر بنوشم جرعه زان صبح و شام / خود بمیرم قصه کوته والسلام
چون طبیب آن ماجرا از وی شنید / سر بجنبانید آه از دل کشید
کانچه کردند آن طبیبان بحق / نیک بود و تو به کردی دق
من از ایشان بوده‌ام دیوانه‌تر / باغبانی بهر نخل بی ثمر
من همی بستم ره سیلت به پیل / تو شکستی تند من از پای پیل
تا تو از عشق عسل دیوانه / یار خود نه که عدوی خانه

چنین است احکام و سیاست انبیا و اولیا علیه السلام در حق گرفتاران
هوا و هوس که تا از جام نفس در خمار شربتهای هوا اند سکنه بر وی ظاهره
و طاعات بر روح ایشان ثمری نمیکند و همچنان رنجورند و بیمار

ال

حال بیماران عصیان نفاق / بار من چون حال بیمار عراق
انبیا و اولیای پاک دین / هان طبیب علت عصیان بین
گفت پیغمبر شه راه نجات / که بود معراج مومن فی الصلوة
لیک در صد بوته باید گداز / تا شود خالص چو زر ما را نماز
دل پر از وسواس حیله مکر و فن / تن چو مردار از کدورتها عفن
معده پر از خون اطفال صغیر / گوش پر از نغمهای بم و زیر
در زمین غصبی و جامه حرام / بوی گل کی بشنود مرد زکام
گفت پیغمبر که معراج سماست / در صلوة اما بآن نحوی که خواست
از زمین تا بام خانه ارتفاع / زینه گر صد خواهد او ده بی نزاع
گر یکی کم بود از آن عدد و / کی از آن زینه کسی بالا رود
همچنین پایه عشق هوا / کو نه آئی از حریم کبریا
نردبان بام حق صدق و صفات / نردبان بام شیطان از هوا است
چون بر آن یک پایه نهی شور بدحال / پایه پایه قرب یابی بی مقال
گر نهی بر پله شیطان قدم / ره نیابی جز مگر بام عدم

عشق کز صفرا و از سودا بود    صاحب آن الم هم رسوا بود
عشق کز شهوت برافرازد علم    برگ بارش جلب خاری و ندم
عشق یزدانی بسان کیمیاست    عشق شیطانی بدیر لیمیاست
کیمیا بس آهن و مس زر کند    لیمیا زر را ز مس کمتر کند
تا محک نامد بسان هم بود    از نظرها عیب او مبهم بود
چون محک پیدا شود رسوا شود    عیب او بر وید تا پیدا شود
گر حکیمان سبق گفتند باز    قطرهٔ عشق حقیقت شد مجاز
لیک ز عشق جمادی یا نبات    یا ز لفظ این نبین کون ثبات
تا بود زلف سیاه و رو سفید    عاشق از عشقش تن جان دریده
چون برد زلف و رخ پیری گزند    عاشق از روی جمال خود چه برکند
لیک آن عشقی که در اسم او ثبات    از هوس دور است از شهوت جدا است

خطاب بحضرت جمال الدین در شرح عشق و در ضمن آن شرذمه از حال
خود را بآنحضرت عرضه داشته که بحکایات که بتصریح در آن
مکالمه اهل عشق را شرح میدهد

ای جمال الدین خدیو عاشقان    کس نه اند این سخن را تو بدان
عشق چون سیمرغ بود و کیمیا    مر خلایق را نهان از دیدها
غیر نام از وی نبودی در جهان    او نهان و عقل حیران در عیان
عشق بودی ماه لیکن در کلف    عشق بودی در ولیکن در صدف
بر جمال عشق عقل با زوال    پرده‌ها بربسته از توهم خیال
چونکه از شاخه صنع ای پری    یافت رخسار تو این جلوه گری
سرو بالای تو در بستان عشق    ساخت دل را قمری بستان عشق
آتش حسن تو عالم بر فروخت    از شرار آتشش سرتاسر آن پرده سوخت
کم کمک آن آتش بالا گرفت    اندک اندک عالمی را او گرفت
کاخ و جا مال صد ادهم ساخت    خشک و تر را باهم آن آتش گداخت
تا دو شد در عهد تو ایام عشق    شهره شد از تو بعالم نام عشق
از پس یوسف بمصر دلبری    غیر تو کس نا بود این سروری
عشق اگر چرخ است خورشید توئی    عشق اگر تخت است جمشید توئی
نور رخسارت فلک اندر فلک    شور گفتارت نمک اندر نمک

گلبن جنت چمن اندر چمن — سنبل زلفت شکن اندر شکن
تیر مژگانت خدنگ اندر خدنگ — باغ رخسارت فرنگ اندر فرنگ
لعل نوشین از گفتار آوری — هر طرف شکر بخروار آوری
طرهٔ تو سلسله در سلسله — نافهٔ عنبر قافله در قافله
روی نیکان بوستانی پر گل است — موی نیکان گلستان سنبل است
دردلم زان گل چو بلبل زار زار — همچو کوه هم نالهای زار زار
عشق آن شکین بکند تخم تخم — سینه‌ها نوعی چنینم دم بدم
گاه مست و گاه هست و گاه نیست — هر دمم نوعی از او نوائیست
گاه خندان گاه گریان گه خموش — گاه مست و بیخود آیم در خروش
گه چو آتش تیز و هم گوید بسوز — گاه خواهد همچو برقم در تموز
گاه چون طوطی بگفتار آردم — گاه بی تیمار غمخوار آردم
گاه زاهد گاه رند باده نوش — گاه کافر گاه شیخ خرقه پوش
نیست ره را در گفتار اختیار — همچو مرغ دام و شتر مهار
من چه گویم شرح راز ناشنفت — که ز صد حرفش یکی نامد بگفت

ور توانم

ور توانم گفت هم حرفی از آن — با که گویم که ندارد تاب آن
گر کنم در شرح آن حرفی رقم — هم ورق از وی بسوزد هم قلم
من کجا و شرح عشق بی زوال — گر کسی هم گفت خود قیل است و قال
چون نشاید رخت از این دریا کشید — لاجرم باید بساحل جا گزید
دشت چون کوته بود از آسمان — چون زمین در سایه اش آخر زمان
چون نشاید ره بجوئی در فلک — در خیالش لاجرم شو تیزتک
چون نه با خورشید توانی نشست — آن بضوء آن توانی عهد بست
عشق را نتوان چو از جستن یافت — بوی می را هم از ابریق یافت
عشق را بگذار و شرح خویش گو — شرح حال این دل پر ریش گو

چون از شرح مرتبهٔ عشق وامانده و قلم بسر در آمده و صفحه از هم دریده بود ازآن بمقام دم در کشیده زیرا حد خود زیر با حضرت با معشوق حال الله این واالله نیابد سبیل تولد و تنا مستانه سخنی میگوید و بآن وسیله راه صلی ازآن حضرت میجوید که بکدام طریق

ای جمال الدین شهی شمس فلک — ای جمال الدین شهی رشک ملک

ای جمال الدین شه ای تابنده ماه ای جمال ای آفتاب کج کلاه
ای جمال الدین شه ای چون چراغ من ای پریشان همچو زلف کار من
چند چند این هجر و دوری این فراق ناله ای جان سوختیم از اشتیاق
ای دریغا ای دریغا ای فسوس که ز غم شد روی من چون سندروس
ای دریغا ای دریغا ای فغان دامن وصلت ز کف شد ناگهان
ناله از آهی کشم از روی سوز میکنم تاریک چون شب روی روز
ناله از زین سوز بگشایم دهن هم چمن سوزم از او هم انجمن
بسته کر باور ای سلطان دین ساعتی آ زار و حال من ببین
مردم از غم ای مسیحی رحم کن نی ز من بل از خدا آزرم کن
ای مسیحی ای حیات جاودان جمله عالم همچو جسم و تو چو جان
باز آ شهد زلالی زان لبان همچو عیسی بر من افشان ناگهان
زنده کن از یکدمی این مرده را تازه کن جسم ز غم افسرده را
من تورا مریم مرا تو جبرئیل نفخه چو جبرئیلم کن سبیل
تا بروح الله وصلت ناگهان مریم آسا کردم ای جان شادمان

من تورا

من تورا خضر و تو ام آب حیات بی وجودت زندگی ام چون ممات
روی بنما مر مرا از غم رهان عمر بخشم عمر عمر جاودان
من لبان سبزه تو ابر سخا کز تو بود آن خرمی ها مر مرا
ناگرفتی سایه چون ابر از سرم زرد و زارم و ز خس بدترم
باز آ ای آفتاب قطره بار همچو ابر از لطف رحمت ها ببار
یعنی از یک قطره باران وفا تازه گردان ثرولیه کیا
من تورا چون سنگ تو چون آفتاب کو ز وصل تو شوم چون لعل ناب
با وجود تو بهر سر افسرم بی وجودت هر ز خاکی کمترم
زانکه از طور تجلی جمال مانده ام در گوشه بخت اشغال
گرچه موسی ایم ولی چون قبطیان مانده ام در تیه حیرت خسته جان
بی تجلی طور از موسی چه سود زانکه بود موسوی آن نور بود
آن تجلی همچو جان موسی چو تن بی وجود جان چه سود از این بدن
طور این موسی بر آن سینا بود هر کجا حق خواست طور آنجا بود
قامتت آن نخله کوه طور برفراز آن نخله را رویت چو نور

وصل کو به جز موسی صعقا — هجر کو بی لن ترانی موسیا
عقل کو به شو هجران روبرو — عشق کو به وصل جانان بار جو
عقل کو به وصل جان سوز آمده — زانکه مهر عالم افروز آمده
تو کجا و وصل مهر تابناک — خوش که اندر هجر با نی سینه چاک
عشق کو به وصل اگر جان سوزدت — جسم جان چون شعله افروزدت
وصل چون کین سوختن اولی تر است — زان درستیها که در هجر اندر است
وصل از اول گلشن آتش نماست — ناگزیره هر که در عشقش خطاست
چون بعشقت دید صبا بر در محن — کرد دان آتش چمن اندر چمن
نار نمرودی بار نسیم پاک — گلشن آمد گرچه بودی سوزناک
زانکه او جویای وصل یار شد — نار بر وی در دمی گلزار شد
در بسوزی هم ز وصل ای گل چو — وصل چون کان سوختن باشد نکو
وصل آتش کی شود بی سوختن — شک خواهی خود ز قصه در ختن
این سخن را شاه آرم اندها — داستان بلبل پروانه را

بلبلی را از چمن ره با انجمن کشید شمع فروزان قد افراخته و پروانگان

گرد او

گرد او گردش بسوز خود ساخته و نظاره جان دل باخته و حیرت بلبل از آن سوختن پروانه و بار در اطراف آن نشسته و سعی ها کشودن که شاید بار دیگر بکام خود رسد و وصل ز دیگی یابد و یکبار ره کار خود را بشعله دیگر ساختن چون مرتبه عشق بلبل پست بود حیرت بر حیرتش می افزود اگر کامل تر از او دید هر آینه حیرتش بر افروخته بود نه بر سوخته

نیم شبان بلبلی از چمن — او فتادش راه سوی انجمن
دید شمعی محفل افروز آمده — از فروغش شام چون روز آمده
قد بناز دلبری افراخته — کار صد عاشق بسوزی ساخته
هر طرف پروانه بر سوخته — دیده بر رخسار جانان دوخته
گرچه از آن شمع شان آتش بجان — چون سپند از سوی آن دوان
بلبل مسکین ز حیرت خیره ماند — گرچه پروانه ز پس جویای سوز
محو در پروانه وز آن سوز ماند — با خود از آن حیرت این یک گفت باز
دشمن خود گشته پروانه چیست — چون سپند از آتش و ای نیست
حاصل پروانه از این عشق چیست — زین تجارت جز زیانش سود نیست

بار گند قصد سوز یار شد — یار بود عاقبت غبار شد
چون مقام عشق بلبل پست بود — حیرت اندر حیرت خود نیفزود
دیده او پروانه بر سوخته — غافل از نوری که آتش افروخته

رسول الله خاتم انبیا حضرت و بهتر دو دنیا آن آدم باعث خلقت آدم و عالم روزی حضرت امیر المؤمنین آن شیر خدا و پیش کمترین بنده با سطه عین الله ناظره علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه فرمود که یا علی اگر شمه از اسراری که در قلب سلمان است بیرون آید در این کار شود هر آینه خواهد گفت که سلمان کافر است

گفت پیغمبر علی را از کرم — کای امیر دین شاه محترم
هست سلمان را مقامی از صفا — کز نباشد صد کس از اولیا
زان رموزی که مدام دارد نهان — بد ابا ذر گر کند رمزی بیان
بانگ برگیرد که سلمان کافر است — جانش از حق زین سخن دور است
این بیان است خطاب مصطفی — شرح جانبخش اندر شرح جا
لیک از شرحش زبانم گنگ است — شرح قول او عجب فن است

کردند

گر نوشتم یک ورقی زان بیان — در حد خود گفته ام زو وصف آن
گر چه بوذر همچو سلمان بس بود — در طریق عشق حق همدست بود
لیک فرقی اندرین دو دوستی — عشق سلمان کی از او پنهان بدی
روشنی شمع با مه اندکی است — گرچه کار هر دو اندر روشنی است
شب بود چون شمع گرم شب فروز — روز نا پیدا بود چون شب روز
هر که را در خم چو می گریه در کمی — کی رسد که همچو می مستی بری
هر دو انگور اند در خم شده — زان فزون صفرا و آن صفرا دگر
همچو آن سلمان بوذر از صفا — گرچه همدستند در عشق خدا
عشق بوذر با سلمان را عیان — همچو عشق بلبل و پروانه دان
این سخن با این نه ارد باز کرد — سوی بلبل با پروانه چه کرد

چون بلبل را حیرت زیاده شد پروانه را مخاطب نمود جستجو از آن سوختن آشکارا و با شوق زیاده گشتن گوی سبقت از کیدگر ربودن جهت

گفت بلبل مر یک پروانه — کز چه ای آشفته دل دیوانه
چون کنی عشقی که یارت شعله‌خوست — که نباشد وصل او بی مرگ دوست

هجر او وصل او یکسر بلا
تو گرفتار بلا در هر دو جا

گر بهجری نیست بارت ساختن
ور بوصلی چیست کارت سوختن

گفت پروانه که رو عاشق نه
ور کنی دعوی در آن صادق نه

عشق با شد کشوری اندر بقا
که بسوزیش نیست راهی جز فنا

هجر و دوری بار نخل هستی است
نیستی مرگ وصل و هستی است

تا همی ز او دل نه بریده شود
جانه کی در چشمه دیده شود

تا نه از خود بگذرد سنگ جبل
کی شود از مهر لعلی مشتعل

تا نه چند رنج دوک چرخ رس
پنبه کی شد زیب دوش مس

تا نه از خود اندرین ره بگذری
کی شود کی سوی منزل ره بری

کار معشوقان همه خون ریختن
کار عاشق مر بخون آمیختن

تاریخ یوم چهارشنبه هشتم شهر محرم الحرام هجری سنه ۱۲۸۳ اقل السادات
میرزا سید جعفر خلف مرحوم میرزا نظام لشکرنویس قزوینی حسب الفرموده
جناب مستطاب سلالة السادات العظام بنی عم کرام میرزا اسدالله قزوینی
این کتاب را از مسوده ختم نموده امید که خواننده و بیننده ما را از فیض خیر خود محروم ننمایند

